

رومنها کی عامانہ سہمانہ



www.romankade.com

Parastar Bache Mosbat



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

«بسم رب رؤوف»

«تقدیم به امام مهربانم، آقا علی بن موسی الرضا علیه السلام»

«پرستار بچه مثبت»

«زهرا علیپور»

هوای گرم بهاری را دوست داشتم. مثل همیشه طراوت خاصی به جانم می بخشید. مشغول رانندگی بودم که تلفنم زنگ می خورد. با دیدن نام لیلا لبخندی زده و ماشین را کناری نگه می دارم.

-سلام خانوم خانوما...

عینک دودی ام را روی روسری ام میگذارم.

-سلام علیکم. چطوری دخیل؟ خبری ازت نبود چند وقته..

-تازه برگشتیم. احتمالا امروز دیدگانت به جمال زیبایم منور شود..

میخندم.

-بله اون که صد در صد. کجایی؟

-امشب بابا به مناسبت برگشتمون یک مهمونی توپ ترتیب داده!!!

قهقهه ام به هوا می رود.

-فقط عاشق اون تیکه توپشم. فکر کن کی!!! بابات!!! سرهنگ مرزانی!!!

لیلا لوتی وار می خندد.

-آره دیگه جونم. اصلا یک وضعیه امشب. بابا رفته خارج باد به کلش خورده..

سری تکان می دهم.

-باشه لیلا امشب میبینمت تو مهمونی توپتووون! زیاد وقتمو نگیر باید برم بیمارستان..

-از خداتم باشه با من حرف میزنی..

میخندم.

-اون که بله ولی یکساعت دیگه عمل دارم. باید زودتر برسم..

-باشه بابا. کاری نداری؟

-هیچ وقت کارت ندارم عزیزم. بوس خدانگهدار!

از اتاق عمل که بیرون می آیم، پیرمرد کمر خمیده ای از روی صندلی بلند شده و نزدیکم می آید.

-سلام خانوم دکتر..

دستکشم را در می آورم.

-سلام. بفرمایید...

نفس عمیقی میکشد. چشم های خیسش را باز و بسته می کند.

-عمل همسرم چطور بود خانم دکتر؟ امیدی هست؟

لبخند کمرنگی میزنم. این خیسی چشم هایش نشان چه بود؟ مگر محبت و دوست داشتن نبود؟

-خانمتون؟ بله که خوبن. مگه میشه همسر به این مهربونی رو تنها بزارن..

دست هایش را رو به آسمان میبرد.

-خدایا شکرت. بقیشم با خودت..

لب میگزیم. با دیدن لباس های کهنه پیرمرد نافاطمه می شوم.

-بخشید آقا..

-بله خانم دکتر..

-شما هزینه بیمارستانو پرداخت کردید؟ درسته؟

پرستار بچه مثبت
سرش را پایین می اندازد.

-اگر نمی کردیم که عمل نمی کردن خانم دکتر. ولی با چه مصیبتی. خداروشکر تونستم از صاحب کارم قرض کنم..

هنوز شکر می کرد! به ایمانش غبطه می خورم!

احساس می کردم نمی تواند زیاد بایستد.

-لطفا همراهم بیاید به اتاقم..

وارد اتاقم که می شویم دعوت به نشستنش می کنم.

-مگه تو این سن هنوز کار می کنیدی؟

-کارگرم خانم. کارگر ساختمون...

سری تکان می دهم و آهی میکشم.

-خداقوتتون حاج آقا

برگه نئی از کشویم بیرون می آورم و شماره تلفنم را می نویسم و به دستش می دهم.

-این شماره رو بگیرید. لطفا فردا عصری با بنده تماس بگیرید. یک کاری سراغ دارم که فکر می کنم براتون مناسب باشه..

چشمهای بی فروغش می درخشند.

-راست میگید خانم دکتر؟ چه کاری هست؟

-راستش یک باغ هست نیاز به نگهبان و باغبان داره. یک سوئیت خوبم داره برای زندگی با تمام امکانات. اگر مشکلی ندارید که براتون ردیفش کنم انشاءالله؟

پیرمرد نمی توانست چیزی بگوید.

پرستار بچه مثبت
-آقا؟

-بب..خشید خانم دکتر..راست..تش نمیدونم چی بگم. باور کنید خدا کریمه. خیلی کریمه.
همین امروز صبح همین امروز صبح به مهدیش قسمش دادم کمکم کنه!
لبخند میزنم.

-در کریم بودن خدا شکی نیست. در ضمن هزینه عمل رو هم روز قرارداد باهاتون پرداخت
می کنم. به عنوان مزدتون!
دوباره چشمانش تر می شوند.

-نمیدونم چی بگم خانم دکتر. باور کنید نمیدونم چی بگم..
لبخند زده و دست هایم را روی میز میگذارم.

-برام دعا کنید!

از جایش بلند می شود.

-خدا از بزرگی کمتون نکنه. خدا خیر پدر و مادرتون رو بده با تربیت همچین دختری..
می ایستم.

-لطف دارید. خوش امید!

همین که پیرمرد می رود با لبخند رو به آسمان می کنم. خدایا، خودم بهت قول دادم تا
بتونم واسطه رفع نیاز بنده هات باشم. شکر!

رو به روی آینه می ایستم و رژ کمرنگی روی لب هایم میکشم. مامان به اتاقم می آید.

-کجا میری سارا؟

روسری ام را سرم می کنم.

-میرم خونه لیلا...

روی تختم می نشیند.

-مگه برگشتن؟

-اره تازه برگشتن!

-سلام برسون بهش..

-اصرار کرد شما هم بیای اما گفتم شما شیفتی..

سری تکان می دهد.

-آره یکم دیگه باید برم. شب خونه تنها نمون. همونجا پیش لیلا بمون..

کیف دستی ام را برمی دارم.

-مامان مگه بچم؟ این چندوقته چیکار می کردم پس؟

از اتاق بیرون می رود.

-والا چی بگم. همش نگرانتم...

از پله ها پایین می روم و سوییچ ماشین را برمیدارم.

-من دارم میرم. کاری باهام نداری؟

-نه به سلامت..میگم سارا..

برمیگردم.

-هوم...

-چرا دست از لباسای تیره رنگت برنمی داری؟

متعجب به لباس هایم خیره می شوم.

-مامان شما به رنگ طوسی میگی تیره رنگ؟

-پس بهش چی میگن؟

چشمک میزنم.

-بهش میگن سنگین...

سری تکان می دهد.

-هرچی سعی کردم افکار بابای خدایامرزت توی ذهنت خطور نکنه نشد..

میخندم.

-چیه نکنه انتظار داری با دکلمه زرد برم مهمونی؟

پرستار بچه مثبت
-والا بقیه مهمونا کم از دکلم ندارن..

با خنده خداحافظی کرده و از خانه بیرون میزنم. تا وقتی برسم خانه لایلا نیم ساعتی طول میکشد. وارد اپارتمانشان که می شوم لایلا با دیدنم جیغی میکشد و محکم درآغوشم می گیرد. با لبخند فشارش می دهم و می بوسمش..

-دلم برات یک ذره شده بود مامان بزرگ..

میخندم.

-تو چطوری نی نی کوچولو؟

به کت و شلوار کاربنی رنگش خیره می شوم.

-می بینم غرب نتونسته روی افکار خبیثت تاثیر بزاره..

چشمک میزند.

-مطمئن باش گذاشته. اینجا خانواده نشسته..

اشاره به مامان و بابایش می کند. راست می گفت. مگر لایلا جرئت داشت جلوی بابایش به قول مامان دکلمه زرد رنگ بپوشد. امین برادر لایلا نزدیکم می آید و دستش را دراز می کند. با لبخند بهش دست می دهم و با پدر و مادر لایلا هم سلام و احوال پرسی می کنم. مانتویم را که با شومیز شیری رنگ، همراه شلوار راسته طوسی عوض می کنم، کنار لایلا می نشینم. با ذوق به موهای مشکی بلندم اشاره می کند.

-خیلی..

میخندم.

-چی؟

-خوبه یک ماهه ندیدمت این همه موها بلند شده..

پرستار بچه مثبت
به موهای مش کرده کوتاهش دست میکشد.

-مال من هنوز جوونه هم نرده..

پشت چشم نازک می کنم.

-ژن باید خاص باشه...

ادای مرا در می آورد که عماد پسرخاله لیلا بزرگ ترها را به تراس دعوت می کند. لیلا با خنده نزدیکش می رود و کمکش می کند. با خنده سری تکان داده و سری به موبایلم میزنم. تنها یک شبکه اجتماعی داخل گوشی ام نصب بود و او هم برای برخی کارهایم بود. علاقه زیادی به وقت تلف کردن در فضای مجازی نداشتم. مشغول خواندن پیغام یکی از همکارهایم بودم که لیلا با جیغ نزدیکم می شود.

-بیا می خوایم بترکونیم..

می خواهد دستم را بگیرد که با خنده پشش میزنم.

-میدونی که..

امین نزدیکم می نشیند.

-بیخیال سارا. بین همه الان دارن عشق و حال می کنند..

با خنده دست هایم را بالا میبرم.

-دلیل همیشه من عین میمون پیام وسط ادا در بیارم..

لیلا با حرص موهایم را میکشد که جیغ میزنم.

-نکن!!!!

-حقته. میمون تویی بی ادب! اصلا حیف میمون. تو عین کوالا هستی که چسبیدی به یک درخت!

پرستار بچه مثبت

من و امین از خنده غش می کنیم.

-چه بخوای چه نخوای میمون بازیه عشقم..

رو به امین می کنم.

-مگه نه امین؟

امین شانه ای بالا می اندازد.

-الان که دارم بهش فکر می کنم راست میگه !!!

لیلا ادای مرا در می آورد و با جیغ سمت عماد می رود.

میخندم.

-دوتا خل همیشه همو پیدا می کنند!!!

لیلا از روی حرص من، حین رقصیدن با بقیه جوون های فامیل ادا در می آورد که بیشتر به

میمون بازی این رقص پی می برم!

نیم ساعتی می گذرد که امین کمی از پفیلاهای روی میز برمیدارد و دانه دانه داخل

دهانش می گذارد.

-چیزی می خوری؟

نگاهی به ساعت مچی ظریفم می اندازم.

-ترجیح میدم شام بخورم..

میخندد.

-خیلی پاستوریزه ای سارا..

لیلا که نزدیکمان می شود، صدای امین را می شنود.

-پاستوریزه؟ بیخیال امین. فکر کردی من با همچین کسایی رفیق میشم؟ این الان داره
ملاحظه بزرگترا رو میکنه وگرنه نمیدونی چه اعجوبه ایه..

امین با لبخند خاصی نگاهم می کند.

-پس این همه سال از دستم رفته..

بی توجه به جمله منظور دارش از جایم بلند می شوم.

-میمون بازیت تموم نشد شامپانزه؟

-نه هنوز مونده کوالا..

-خب پس ادامه بده جانم. من میرم روی تراس یکم هوا بخورم...

با خنده دستی برایم تکان می دهد و با لبخند به سمت تراس می روم. سرهنگ مرزانی پدر
لیلا با لبخند نگاهم می کند.

-تو رو هم بیرون کردن دخترم؟

میخندم.

-اومدم یکم هوا بخورم. ولی فک کنم باید بیام اینجا بشینم..

امین هم پشت سرم وارد تراس می شود. مادر لیلا با لبخند نگاهم می کند.

-مامانت چطوره عزیزم؟ چرا نیومد؟

-خیلی عذرخواهی کردن. امشب شیفت داشتن نتونستن سعادت حضور پیدا کنند!

-وای چقدر دلم براش تنگ شده حتما باید برم بینمش..

متواضعانه سر خم می کنم.

-سعادت میدید..

امین نزدیکم می شود. نامحسوس قدمی عقب برمیدارم که کمرم به لبه تراس می خورد.

-الان چیکار می کنی؟ بیمارستانی؟

موبایلم را داخل جیب شلوارم میگذارم.

-خداروشکر! آره صبح ها بیمارستانم و عصرها هم میرم مطب...

گوشه لبش کج می شود.

-خیلی وقته ندیده بودمت. خیلی بزرگ شدی!

با لبخند به قامت ورزیده اش اشاره می کنم.

-شما یکم بیشتر...

میخندد. مادر لایلا با لبخند نگاهمان می کند. جواب نگاهش را با تبسمی کوتاه می دهم.

-منم فعلا دنبال یک بیمارستان خوبم..

-آره شنیدم از لایلا. خب چرا همونجا نموندی؟

دستی به یقه اش میکشد.

-میدونی دیگه. رگ ایرانیم اجازه نمیده...

به جمله طنزش میخندم.

-بله اصلا از ترس جناب سرهنگ نبوده!

او هم میخندد.

-ای بابا چرا نمیتونیم یکم کلاس بیایم؟

لبخند میزنم و دسته از موهایم را پشت گوش می دهم.

می خواهد چیزی بگوید که عماد صدایش میزند. انگار دوست نداشت برود. این پا و اون پا می کند تا اینکه بلاخره با صدا زدن های پیایی عماد مجبور به رفتن می شود.

-بخشید یک لحظه، من برمیگردم..-

سری تکان داده و پوفی میکشم و نگاهم را به آسمان تار شب می اندازم. مهتاب میان زمینیان می رقصید. از اینکه اینجا بودم خوشحال بودم اما باز هم نمی توانست خلا زندگی ام را پر کند. انگار گمشده ای داشتم. درست از وقتی عقم را به کار انداختم فهمیدم دنبال گمشده ای هستم. خلا داشتم. خلا عمیقی. نیمدانم این خلا باید چطور پر می شد اما خسته بودم. سالهاست دنبال گمشده ام بودم. سالهاست دنبال پر کردن خلا ام بودم اما پیدایش نمی کردم که نمی کردم.

دستی که روی شانه ام می نشیند با لبخند برمیگردم. با دیدن سمانه میخندم.

-تموم نشد؟-

-نبابا. دیدم خیلی غرق آسمونی گفتم پیام بگیرم یک وقت پرواز نکنی...-

میخندم.

-خوبم. تو چطوری؟ کوچولوی تو شکمت چه می کنه؟-

دستی به شکمش می کشد.

-خوبیم. منتها کوچولو نه کوچولو ها..-

با ذوق بغلش می کنم.

-الهی بگردم. دوقلو داری؟-

نچی میکند.

پرستار بچه مثبت

-سه قلو!!!

با ذوق میخندم.

-جون من؟ دمت گرم!!

-اره دیگه. جون تو..

بلند تر میخندم.

-چطور راه میری؟

-خوبم. هنوز دو ماه دیگه مونده. اکثرا میشینم ولی خب گاهی وقتا باید راه برم..

با لبخند دستم را دور شانه اش حلقه می کنم و با همدیگر به داخل سالن می رویم. روی
مبلی می نشینیم و دستی به شکمش میکشم.

-جنسیتشون چیه؟

-گفتن دوتا دختر یک پسر...

دستم را مشت می کنم.

-الهی سالم باشن. همیشه ارتش ما دخترا قوی تره..

میخندد.

-والا عجیبی سارا. به هرکی گفتم سه قلو دارم، میگه می خوای چیکار این همه. خب مگه
دست منه؟

اخم ریزی میکنم.

-این چه حرفیه دختر. تازه سه تا هم کمه. نعمت خداین. برکت خداین. اصلا برای خداین.
به من و تو و بقیه چه! خدا خواسته ما امانت داری کنیم همین فقط. مال ما نیست که
بخوایم نخوایم..

پرستار بچه مثبت
چشمک میزنم.

-خوب میکنی. تازه اگه تونستی بازم بیار..

میخندد. انگار با حرف هایم جان می گیرد.

-وای ممنون سارا. کلی انرژی گرفتم. یکیش همین لیلا خانم. همش بهم میگه خاله خرسه!

به جته ریز نقشش خیره می شوم. برای سه قلو خیلی کوچک بود ولی الان گرد و با نمک شده بود.

-فتبارک الله احسن الخالقین! واقعا خدا عجب معجزاتی داره ها..

میخندد.

-واسه چی؟

-همچین مامان قدرتمندی با همچین جته ریزی رو صاحب سه تا فرشته میکنه..

لبخند میزند.

-انشاءالله خانم دکتر شما هم مامان شی..

چشمک میزنم.

-انشاءالله!

مشغول صحبت با سمانه بودم که امین همه را به شام دعوت می کند. شام را که می خوریم از همگی خداحافظی می کنم و از آپارتمان لیلا بیرون میزنم. سمت خانه می راندم که تلفنم زنگ می خورد. با تعجب به شماره ای که این وقت شب روی گوشی ام نقش می بندد نگاه می کنم.

«ملیحه!»

فورا تماس را وصل می کنم.

پرستار بچه مثبت
-سلام! خانم دکتر؟

-الو، ملیحه خانم سلام. جانم؟

راهنما زده و میدان را دور میزنم.

-خوبید خانم؟ ببخشید این وقت شب باهاتون تماس گرفتم..

-جانم چی شده عزیزم؟ نه مشکلی نیست بگو.

-راستش..راستش..

نگران ماشین را کنار خیابان نگه می دارم.

-اتفاقی افتاده ملیحه خانم؟ برای بابا جون اتفاقی افتاده؟

-نه نه خانم دکتر. راستش آقا یکم حالشون بد شده. دکترشونم اومد گفتن که حالشون زیاد خوب نیست و باید تحت مراقبت باشن..

-الان حالشون چطوره؟

-الان؟ راستش الان خوابیدن ولی در کل روز نتونستن از تخت بیان پایین..

چشم هایم را میبندم.

-باشه. باشه من الان میام..

-چی میگید خانم؟ میاید اینجا؟

-آره آره خودمو میرسونم. کاری با من نداری؟

-نه خانم دکتر. خدا خیرتون بده!

تماس را که قطع می کنم برای مامان پیغام می دهم که می روم رشت پیش بابابزرگ. خیلی خسته بودم با این حال نمی توانستم بیخیال بابا جون شوم. او همه زندگی ام بود. خیلی دوستش داشتم. اگر بخاطر بیماری اش نبود هرگز نمی گذاشتم شمال زندگی کند.

نزدیکی های رشت بودم. هوا به شدت تاریک بود و چشم هایم از شدت خستگی در حال بسته شدن بودند. با ناراحتی سعی می کنم چشمهایم را گرد کنم اما قدرت خستگی ام مضاعف تر می شود و توانم را می برد. باید خودم را می رساندم. نباید دیر می کردم. از جاده ای میانبر آمده بودم. اینطوری سریع تر می رسیدم ولی از قضا جاده خلوت خلوت بود!

توکل به خدا کرده و سرعتم را بیشتر می کنم اما برای چند ثانیه پلک هایم بسته می شوند که یکدفعه به خودم آمده اما همین که چشمانم را باز می کنم با دیدن نور موتوری در نزدیکی ام، جیغی کشیده و پایم را سریع روی پدال ترمز میفشارم!!!!

اما کار از کار گذشته بود. ماشین محکم به موتور برخورد می کند و می ایستد. حین توقف سرم با فرمان اصابت می کند و درد بدی داخل سرم می پیچد. آخی کشیده و دستی به سرم میکشم. بخاطر تصادف چند ماه پیشم فراموش میکنم که کیسه ماشین را درست کنم. خداروشکر از سرم خون نمی آمد. دقایقی میگذرد که به خودم می آیم. با گجی به اطراف خیره می شوم. جاده خلوت بود و خبری از موتوری نبود. اما بیشتر که دقیق می شوم با دیدن نور موتور زیر ماشین به وحشت می افتم. به سرعت از ماشین پیاده شده و جلوی ماشین می روم. با دیدن مرد جوانی که مقابل ماشین زمین خورده بود جیغی میکشم.

-آقا.. آقا حالت خوبه؟

مرد آخی می گوید و دستش را به پایش می گیرد.

-میشه..میشه به اورژانس زنگ بزنید..

چشم هایم گرد می شود.

-معلوم نیست آمبولانس کی برسه. خودم میبرمت..

پرستار بچه مثبت
نزدیکش می شوم که دستش را مقابلم می گیرد.

-لطفا زنگ بزنید.

اخم میکنم.

-چی داری میگی؟ این جاده آدرسش سخته. معلوم نیست تا کی بتونن اینجارو پیدا کنند.
بعدشم خونریزی شدیدی داری. باید سریع پانسمان شی..

صدای زوزه گرگ بلند می شود. ترس به جانم رخنه می کند.

-نمی شنوی صدای حیوونای وحشی رو؟ بوی خون به مشامشون برسه بدبختی!

بدون آن که چیزی بگوید سرش را پایین می اندازد. می خواهم از زیر بازویش بگیرم که
سریع عقب میکشد.

-چیکار می کنید؟

اخم میکنم.

-تو چته؟ من پزشکم. میخوام ببرمت تو ماشین زخمتو ببندم. زود باش..

سرد می گوید.

-خودم..میام..

اخم میکنم. خدایا این دیگه که بود؟

-مگه میتونی؟

پوفی میکشد و به سختی دستش را به زمین می گیرد و بلند می شود اما تا بخواهد قدم
از قدم بردارد یکدفعه از روی درد فریاد میکشد که سریع سمتش می روم و بازویش را می
گیرم. مثل کسی که برق گرفته باشدش می خواهد پسم بزند که با اخم محکم تر بازویش را
می گیرم و کمکش می کنم تا روی صندلی عقب ماشین بنشیند. خدا شاهد است اگر

پرستار بچه مثبت

خودم بهش نمی زدم همینجا رهایش می کردم تا غذای گرگ های گرسنه شود. والا نمی بیند دارم نجاتش می دهم؟

روی صندلی عقب ماشین که دراز میکشد سریع قفل ماشین را زده و به سمتش برمیگردم. -فعلا پاتو میبندم تا از خونریزی بیشتر جلوگیری کنه و بعدش میرسونمت بیمارستان. هیچی وسیله ندارم وگرنه کمک بیشتری بهت میکردم..

درد میکشد.

-موتورم..

اخم میکنم.

-از جونت مهم تره؟ نگران نباش میگم فردا یکی بیاد موتورتو بیره..

چشم هایش را می بندد. با حرص پایش را می بندم و ماشین را روشن کرده و به سرعت حرکت می کنم. باید هرچه سریع تر به بیمارستان می رسیدم. میترسیدم از حال برود. نگران بابا جون هم بودم. خدایا، این چه امتحانی بود دیگر!!!

به بیمارستان که می رسم سریع چند پرستار را خبر کرده و شماره تلفنم را داده تا برای حساب کردن هزینه بیمارستان و مشکل های دیگر خبرم کنند و به سرعت از بیمارستان بیرون میزنم.

وارد باغ ویلای بابا جون شده و به سرعت ماشین را پارک کرده و خودم را به اتاق بابا جون می رسانم. خواب بود. با شنیدن صدای نفس های منظمش لبخند عمیقی زده و نفس راحتی میکشم. خدایا شکر!

ملیحه خانم با دیدنم خوشحال می شود و می خواهد برایم چای بریزد که دستش را می گیرم.

-دیروقته ملیحه جان. ممنون که تا الان بیدار موندی. بهتره دیگه بری بخوابی..

پرستار بچه مثبت
-اما خسته ای خانم دکتر..

-خسته نیستم. خودم برای خودم چای میریزم.

-باشه خانم دکتر. چای تازه دم کردم. پس زحمتش با شما. با من امری نیست؟

شانه اش را میفشارم.

-عرضی نیست عزیزم. شب بخیر..

ملیحه خانم که به اتاقش می رود به آشپزخانه رفته و استکان چایی برای خودم می ریزم. ساعت از چهار نصفه شب گذشته بود. چایم را که می نوشم اذان صبح را می گویند. بی اختیار اشک هایم روی صورتم روان می شوند. همیشه همینطور بود. هر وقت صدای اذان را می شنیدم بی اختیار می شدم و اشک می ریختم. حتی پدرم را هم درست در همین لحظه از دست دادم. چون اکثرا برای سلامتی بیشترم از اذان صبح تا طلوع آفتاب نمی خوابیدم همیشه عادت کرده بود نماز صبح را بخوانم. تنها چیزی که از پدرم به یادگار داشتم همین نماز خواندن هایم بود. همیشه بهم می گفت سارا اگر می خواهی در دنیا و آخرت سالم باشی نماز بخوان! فلسفه اش را نمی فهمیدم ولی بهم آرامش می داد. به همین خاطر سعی می کردم تا صدای اذان را می شنوم نماز بخوانم. سجاده ام را که داخل اتاقم پهن می کنم، صدای عصای بابا جون می آید. احتمالا برای نماز بیدار شده بود. با لبخند چادر سفید رنگم را سرم می اندازم و روی سجاده می ایستم. دست هایم را که بالا میبرم، نگاهم به تربت کربلا می افتد. خدایا، به حسینت قسم، نگهدارمان باش!

-الله اکبر!

صبحانه را همراه بابا جون می خورم. حالش خیلی بهتر شده بود. با دیدنم حسابی خوشحال می شود و بوسه بارانم می کند. صبحانه ام را که می خورم سریع آماده شده تا به یکی از بیمارستان های رشت بروم. تصمیم داشتم تا وقتی بابا جون حالش بهتر می شود همینجا بمانم. مطب را هم برای مدتی تعطیل کرده بودم. سوار ماشین که می شوم تلفنم زنگ می خورد. شماره ناشناس بود.

-الو..

-سلام خانم دکتر..

-سلام بفرمایید..

-از بیمارستان... تماس می گیرم. دیشب شمارتون رو دادید برای هماهنگی کارهای بیمارتون..

-ها بله بله. خوبید شما؟ متشکرم. چه اتفاقی افتاده؟ حالش خوبه؟

-بله خداروشکر دیشب عملشون کردن. الانم حالشون خوبه. فقط برای هزینش..

-خب خداروشکر. نگران نباشید انشاءالله نیم ساعت دیگه اونجام..

-متشکرم!

هزینه بیمارستان را که پرداخت می کنم سمت اتاق مرد جوان می روم. مقابل اتاقش که می ایستم نفس عمیقی میکشم. درخواست اتاق خصوصی کرده بودم. حداقل باید یک جوری جبران می کردم. قبل طلوع افتاب هم با یکی هماهنگ کرده بودم تا موتورش را پیدا کنند و ببرند تعمیرش کنند.

تقه ای به در زده و وارد اتاق می شوم. با دیدنش که روی زمین مشغول خواندن نماز بود متعجب می شوم. این وقت صبح نماز می خواند؟ البته شاید تازه به هوش آمده بود! دست در جیب مانتوی کتی شکلم رو به روی پنجره اتاق می ایستم و به دریایی که از همینجا هم دیده می شد، خیره می شوم. انقدر غرق در زیبایی دریا بودم که متوجه تمام شدن نماز مرد نمی شوم.

با صدای سلام مرد جوان یک دفعه به خودم آمده و به سمتش برمیگردم.

-سلام..

سر به زیر سجاده اش را جمع کرده و به سختی روی تخت می نشیند.

-ببخشید. به جا نمیارم!

لبخند میزنم.

-دیشب اونقدر تاریک بوده که منو ندیدی. کسی هستم که باهات تصادف کردم..

سری تکان می دهم.

-بابت زحماتتون متشکرم!

پرستار بچه مثبت
بی تفاوت سمت درب می روم.

-خواهش می کنم. هم اومدم بابت عذرخواهی و هم بابت گرفتن آدرس..
سرش را با ملافه روی تختش گرم می کند. بدون آن که ذره ای نگاهم کند سرد می گوید.

-مشکلی نیست. آدرس چرا؟

-موتورت. میگم برات بیارن..

-شما ادرس بدید خودم میام میبرم.

تلفنم را از داخل کیفم برداشته و منتظر نگاهش می کنم.

-می شنوم..

پوفی کشیده و آدرسش را می گوید.

-خیلی خب. بازم عذرخواهی می کنم. اگه بازم کمکی از دستم برمیاد یا هزینه ای باید
متقبل بشم لطفا بگو..

سری تکان می دهد.

-متشکرم نیازی نیست!

پوزخند میزنم. الان منتظر بودم مثل بعضی ها سریع از فرصت استفاده کند و تا خسارت
مرگ جد خدایبامرزش را هم از حلقومم بیرون بکشد..

-باشه پس من میبرم. امیدوارم موفق باشی. خدانگهدار..

بدون آن که منتظر جواب خداحافظی اش باشم از اتاق بیرون زده و به سرعت به سمت
بیمارستان مورد نظر می روم. امروز خیلی کار داشتم. حتی باید کارهای نقل مکان نگهبان
جدید را هم می کردم.

پوفی کشیده و نگاهی به ساعت می اندازم. خدایا به وقتم برکت بده!

با لبخند به بابا جون سوپ می دادم که تلفنم زنگ می خورد. لیلا بود. آخرین قاشق را که در دهان بابا جون می گذارم، تماس را وصل می کنم.

-سلام خانوم..

-سلام از ماست بانو. کجایی؟

-اومدم شمال!!!

-ه_____ین شم_____ال. بدونِ من آخه؟ خجالت بکش واقعا سارا! خجالت بکش!
صدای امین از آن طرف خط می آید.

-چی میگی لیلا؟

-هیچی با تو نیستم امین خان. با سارایم..

-ا ساراست؟ مگه رفته شمال؟

-آره نامرد بدون من رفته..

-حرفاتون تموم شد؟

-عصبانی می شود.

-اصلنم تموم نشد. خجالت نمیکشی؟ چرا رفتی شمال؟ با کیا رفتی؟

سری تکان می دهم و بشقاب باباجون را برداشته و از اتاقش بیرون می آیم.

-انقدر چرت و پرت نگو لیلا. اومدم پیش پدربزرگم. حالش خوب نیست. یک مدتی اینجا هستم..

پرستار بچه مثبت

-بیخیال. پس بیمارستان چی؟ امروز رفتم نبودى..

-آره فعلا منتقل شدم رشت. تو چه مى کنى؟

-هیچى بیکار و بی عار نشستم کنار این امین چاقالو..

یکدفعه آخى مى گوید. از خنده غش مى کنم.

-چی شد؟؟؟

-هیچى این چاقالو کوسن به سرم پرت کرد..

میخندم. صدای امین مى آید «حقت بود!»

پوفى کشیده.

-پس مامانت چیکار مى کنه؟

-هیچى درگیره. قول داده به زودى بهمون سر بزنه..

-عالیست. عالیست! میگم میخوای منم پیام پیشت؟

با خنده به باغ مى روم. نسیم خنكى كه مى وزود، جانم را جلا مى دهد.

-موندم چطور تونستی اون همه مدت بدون من سر کنى؟

-والا خودمم توش موندم..

روى تاپ مى نشینم.

-فعلا یکم سرت گرم کارات باشه از بیمارستان نندازنت بیرون بعد بیا انتقالی بگیر..

میخندد.

-به اینش فکر نکرده بودم. خب دختره زشت من باید برم..

پرستار بچه مثبت
-خودت زشتی بی ادب. کجا؟
-هیچی عمل دارم باید برم..
از خنده غش میکنم.

-تو عمل داری بعد یک ساعته داری پیش من چرت و پرت میگی؟
-والا گفتم خوشحالت کنم. دو ساعت دیگه عمله. خب من باید برم حاضر شم. کاری باری؟
-مراقب خودت باش. نه قربونت فعلنی..
-فعلا!

تماس را که قطع می کنم، ملیحه خانم صدایم میزند.

-جانم ملیحه خانم؟

-خانم یک آقای با یک نیسان وسایل اومده دم درب..

لبخند میزنم.

-هماهنگه عزیزم. شما برو به کارت برس..

با لبخند سری تکان می دهد و می رود. سمت درب باغ رفته و بازش می کنم. آقای احمدی با ذوق زیادی وارد می شود.

-سلام خانم دکتر..

-سلام خوبید شما؟ خسته نباشید

-با احوال پرسى هاى شما. دعاگو تون هستيم. شما خداقوتتون!

سرى تکان مى دهم و به سوئیت کنار درب اشاره مى کنم.

-این منزل شماست انشاءالله. ببینید می پسندید؟

پرستار بچه مثبت
متواضعانه سر خم میکند.

-این چه حرفیه خانم. مگه میشه نپسندیم؟ مارو خجالت ندید!

-خانومتون خوبن؟

-الحمدالله خوبن. فقط چون فردا مرخص میشن گفتم خودم زودتر بیام و وسایلا رو بچینم..

-شکر! کسی هم همراهتون هست برای کمک؟

-بله خانم دکتر. پسر هستن..

مرد جوانی از نیشان پیاده می شود. بهش می خورد سی سالش یا کمتر باشد. با لبخندی
عریض جلو می آید.

-سلام خانم دکتر..

لبخند کمرنگی زده و سلام میکنم.

-باشه پس مزاحمتون نمیشم آقای احمدی. موفق باشید. فقط وقتی کارتون تموم شد لطفا
به بنده اطلاع بدید تا باهم قرارداد ببندیم..

-مراحمید. چشم حتما..

مشغول بررسی وضعیت یکی از بیمارها بودم که پرستار صدایم میزند.

-خانم دکتر..

پرستار بچه مثبت

برمی‌گردم.

-جانم؟

-ببخشید یکی از بیمارها حالشون خوب نیست. اگر ممکنه زودتر بیاید..

سری تکان داده و فوراً همراهش می‌روم. متعجب می‌شوم. بله درست می‌گفت. بیمار اصلاً حالش خوب نبود.

-حالش خوب نیست. فوراً باید عمل بشه..

پرستار من من می‌کند.

-اما خانم دکتر همیشه..

متعجب می‌گویم.

-چرا همیشه؟ این بیمار زودتر از این‌ها باید عمل می‌شده چرا تا الان منتظر نگهش داشتن؟

لب می‌گذرد و موهای مشکی‌اش را داخل مقنعه می‌دهد.

-راستش، راستش خانم دکتر. همراهانشون نتونستن هزینه عمل رو بپردازن به همین خاطر بیمارستان اجازه عمل نمیده..

عصبی می‌شوم.

-جون یک انسان واجب تره یا پول؟

چیزی نمی‌گویم. عصبی از اتاق بیرون رفته و به پرستار که دنبال می‌آمد می‌گویم.

-سریع اتاق عمل رو آماده کنید. مسئولیتش با خودم..

و سریع می‌روم تا برای عمل حاضر شوم!

عمل طاقت فرسایی بود اما شکر خدا نتیجه مطلوبی می دهد. با لبخند و خستگی زیاد از اتاق عمل بیرون می آیم و به اتاقم می روم. دکتر فرجامی رئیس بیمارستان بدون در زدن وارد اتاقم می شود.

-خانم دکتر..

به احترامش می ایستم.

-بله دکتر. اتفاقی افتاده؟

به شدت عصبانی بود.

-شما چرا بدون اجازه بیمارستان، بیمار رو عمل کردید..

اخم میکنم.

-وقتی جون یک انسان در خطر بود باید چیکار می کردم؟

-ما هم متوجهیم. اما باید اول هزینه پرداخت می شد. شما قوانین رو نقض کردید..

لبخند میزنم. لبخند که نه، بیشتر شبیه پوزخند بود. برگه صورتحساب را بالا آورده و نشانش می دهم.

-تسویه شده آقای دکتر..

اخم می کند. می خواهد چیزی بگوید اما پشیمان می شود. با عصبانیت از اتاق بیرون رفته و در را محکم به هم می کوبد. می دانستم. می دانستم بخاطر سوابق خوبم و اعتبار پدرم هرگز نمی توانست بیرونم کند. با این حال لبخندی زده و تلفنم را بر می دارم. به یک بوق نکشیده لیلا جواب می دهد.

-کجایی لیلا؟

پرستار بچه مثبت

-سلام کوالا..

-سلام. خوبی؟

-توپ توپ. دارم میرم کتابفروشی کتاب بخرم. چطور؟

-خستم در حد تیم ملی..

-خب برو بکپ!

میخندم.

-خوابم نمیاد. بیشتر حس مهمونی دارم. خیلی این دو سه روز خسته شدم..

هوم میکشد.

-به به حالا شدی سارای من. باشه عشقم. من پیام یا تو میای؟

-مگه برنامه هات ردیفه؟

-بابا شماله ها. مهمونی ریخته. به بچه ها بگم سه سوته حلش میکنند..

میخندم.

-باشه پس تو بیا. حس رانندگی ندارم..

-باشه عشقم تا شب خودمو میرسونم.

لبخندی زده و خداحافظی می کنم. وسایلم را جمع کرده و لباس هایم را عوض می کنم.

می خواهم روسری ام را سرم کنم که تقه ای به در می خورد.

-بفرمایید تو..

درب باز می شود و مرد جوانی سر به زیر و سینی به دست وارد اتاق می شود. بی تفاوت دستی به موهای بهم ریخته ام میکشم که یکدفعه مرد سر جای خود می ایستد. با تعجب نگاهش می کنم که یکدفعه ماتم می برد. او..او..

-ا تو؟

با دیدنم در آن وضعیت، صورتش قرمز شده و میخواهد برود که صدایش میزنم.

-کجا میری؟ مگه چای نیوردی؟

بدون آن که برگردد، پوفی میکشد. به لباسش نگاهی می اندازم. نیروی خدماتی بیمارستان بود.

-ببخشید. میرم زمان مناسب برمی گردم

پوزخند میزنم. حوصله نداشتم با او کل کل کنم ولی حس اذیت کردنش بدجور روی مخم بود. او همان مردی بود که آن شب باهاش تصادف کرده بودم. همان مرد مغرور و سر به زیر که کفرم را در آورده بود.

می خواهد برود که بازویش را می گیرم. دوباره مثل برق گرفته ها خودش را عقب میکشد ولی چون سینی دستش بود کمی آهسته تر عقب می رود.

-چیکار می کنید؟

با پوزخند مقابلش می ایستم.

-نمیدونستم اینجا کار می کنی..

سرد می گوید.

-حالا فهمیدید. لطفا برید کنار..

پرستار بچه مثبت

درب را میبندم. ابروهایش بالا می پرند. قشنگ می توانستم نگرانی را در چهره اش ببینم. قصد کاری نداشتم فقط می خواستم کمی سر به سرش بگذارم. این ادم ها چون می دادند برای اذیت کردن!

-ما با هم یک حساب تسویه نشده داریم..

آب دهانش را قورت می دهد. یک سر و گردن از من بالاتر بود اما سرش را تا حد ممکن پایین انداخته بود. ولی با این حال کفاف نمی داد. من درست نزدیکش ایستاده بودم. به همین خاطر چشمهایش را می بندد.

-شما وضعیتتون درست نیست. لطفا حجاب کنید..

میخندم. خنده که نه قهقهه میزنم.

-اتاق خودمه. فکر نمی کنم کار اشتباهی باشه..

نفسش را به سختی بیرون می دهد.

-بله اتاق شماست و منم نباید اینجا باشم..

سریع سینی را روی میز گذاشته و به سرعت سمت درب می آید. ان قدر عصبی بود که بیخیال کل کل با او می شوم و کنار می روم. او هم بدون ان که درب را پشت سرش ببند، به سرعت از اتاق خارج می شود. با خنده سری تکان می دهم و سمت روسری ام می روم که یکدفعه صدای سوتی بلند می شود. متعجب سمت درب برمی گردم. با دیدن امین دهانم باز می ماند.

-امین؟؟؟

به تعجبم لبخند میزند.

-سلام خانوم..

میخندم.

پرستار بچه مثبت

-سلام..اینجا چیکار می کنی؟

به روپوش سفیدش اشاره می کنم.

-این چیه؟

میخندد.

-حوله حمومه. سخت نگیر..

مشتی به بازویش میزنم.

-اذیت نکن..

-بابا اومدم بیمارستان کار کنم دیگه..

میخندم.

-بیمارستان؟ اونم اینجا؟ چرا؟

متفکر دستی به چانه اش میکشد.

-خب ترجیح دادم پیام شمال. بده؟

شانه ای بالا می اندازم و روسری ام را سرم می کنم.

-نه والا خوشحال شدم..

-جایی می رفتی؟

-آره با لیلا قراره بریم بیرون..

چشمک میزند.

-کجا؟

پرستار بچه مثبت
نیشخند میزنم.

-لیلا بفهمه بهت گفتم دارم میزنه..

-بیخیال. من یواشکی میام..

-میریم مهمونی..

-منم میام..

میخندم و از اتاق بیرون می روم. همراهم تا دم در بیمارستان می آید.

-باشه پس آدرسو گرفتم برات پیامک می کنم..

چشمک میزند.

-چه شود!

با خنده از امین خداحافظی کرده و سوار ماشینم می شوم. زیاد از اینکه امین آمده بود خوشحال نبودم. درست از کودکی که با امین و لیلا دوست بودم نگاهم به دوتایشان مثل خواهر و برادر بود. ولی وقتی امین بزرگ شد دیگر نگاهش فرق می کرد. نگاهش را دوست نداشتم اما با این حال برادر دوستم بود. نمی توانستم بیخیالش باشم. مخصوصا حرکات این چند روزش. واقعا عجیب بود!

با خنده مانتویم را با شومیز سبز رنگی عوض کرده و شلوار مشکی راسته ام را مرتب می کنم. موهایم را هم مثل همیشه باز دورم می اندازم. رنگ سبز لباسم کنار پوست سفیدم واقعا جلوه پیدا کرده بود. رژ کمرنگی روی لبم میکشم و از اتاق بیرون می روم. امشب تولد ملکیا دوست لیلا بود. موقعیت خوبی بود که هم حال و حوصله ام عوض شود و هم اتفاقات بد را برای ساعاتی فراموش کنم. لیلا دستم را می گیرد و می خواهد وسط ببرد که مانعش می شوم. اصلا رقص را دوست نداشتم. حس خوبی بهم نمی داد. حس بی ارزشی را برایم تداعی می کرد. احساس می کردم مثل یک دلک هستم تا دیگران مرا ببینند و تشویق کنند!

کنار ستونی می ایستم و با خنده به حرکات نمایشی داوود دوست ملکیا نگاه می کنم. مشغول خوردن شربت بودم که یکدفعه دستی جلوی چشم هایم قرار می گیرد. بوی مردانه خاصی از پشت سرم بلند می شود. میخندم.

-هرکی هستی نکن!

صدایی نمی آید. می خواهم برگردم که نمی گذارد.

-خب نمیدونم کی هستی؟ حوصله فکر کردنم ندارم..

بازم چیزی نمی گوید. با خنده برمی گردم که یکدفعه در آغوشش می افتم. با دیدن امین و چهره بشاشش چشمانم گرد می شوند. محکم کمرم را می گیرد. لبخند کمرنگی زده و از آغوشش بیرون می آیم. چه قدر هم فرصت طلب است!

-سلام. چطوری امین؟

به لیوانم اشاره می کند.

-سلام خانوم. شما چطوری؟ بد نگذره؟ تنها تنها!

میخندم.

پرستار بچه مثبت
-نترس. شربتته!

-بهت نمی خوره انقدر خانوم باشی..

لبخند زده و نگاهم را به موهای مرتبش می اندازم. واقعا پسر شکیلی بود.

-از لذت های زودگذر بیزارم..

دستش را کنار سرم به ستون تکیه میزند. از این نزدیکی خوشم نمی آید.

-لذت های زودگذر رو توچی خلاصه میکنی؟

لیوان را با دو دستم محصور میکنم.

-خب راستش پدرم همیشه می گفت سعی کن دنبال لذت هایی باشی که عمیق تر باشند
نه اینکه بعد یکی دو ساعت که گذشت عواقب خوبی هم نداشته باشه..

-خب این چه ربطی داره؟

شانه ای بالا می اندازم.

-خودت پزشکی. عجیبه داری اینو بهم میگی..

میخندد و به لیوان شرابش خیره می شود.

-میدونم ضرر داره ولی خب لذتم داره..

کمی از شربتم را مزه مزه میکنم.

-درسته اما خب ضررش اونقدری هست که تمایل نداشته باشم لذتشو بچشم. باعث
میشه عقلت زایل باشه. اخه چرا باید بخورم..

شانه ای بالا انداخته و لیوانش را روی سینی گارسونی که داشت از کنارمان عبور می کرد
می گذارد. میخندم. او هم با خنده نگاهم می کند.

پرستار بچه مثبت
-از دست شما خانم دکتر..

لبخند میزنم که لیلا پیشمان می آید.

-|| امین تو چجوری اومدی..

-بله به لطف خبرای شما. اگر سارا نبود که تو هم منو نمی گفتی..

لیلا می خواهد چیزی بگوید که ملیکا دستش را میکشد و میبرد. امین با خنده به مبل اشاره می کند.

-میشینی؟

با سر تایید کرده و روی مبل می نشینم.

-خب چه خبرا؟ کجا زندگی می کنی؟ نمی خوای دعوتمون کنی؟

لبخند کمرنگی زده.

-این چه حرفیه حتما. پیش پدربزرگم هستم فعلا. باید مراقبش باشم..

-چه خوب. منم فعلا یک ویلا اجاره کردم..

-اجاره کردی؟ پس یعنی مدت زیادی نمی خوای بمونی؟

شانه ای بالا می اندازد.

-فعلا یکسالی هستم تا بینم بعدش چی میشه

-امیدوارم موفق باشی..

مهمونی را زیاد طول نمی دهم. سمت لیلا رفته و صدایش میزنم. با خنده نزدیکم می شود. از بس خورده بود حال مساعدی نداشت. هرکی را می توانستم قانع کنم که مضر است لیلا را محال بود که قانع کرد!

پرستار بچه مثبت
-کجا میری عشقم؟
میخندم.

-قاپی کردی عزیزم. بیا برو لباساتو بپوش بریم پیش من...
-نه میرم پیش امین..

-بیخود کردی بخوای بری پیش داداشت با این وضعت. بدو برو میای پیش من..
میخندد و چشمکی میزند.

-امین خوشتیپه خوب..

سری تکان می دهدم.

-باشه خوشتیپه. بدو برو..

دیدم نمی رود. پوفی کشیده و کشان کشان سمت اتاق میبرمش و لباس هایش را تنش می کنم. با عجله سمت ماشینمان می رویم که امین صدایمان می زند. او هم خارج شده بود.

-میرین خونه؟

لبخند میزنم.

-آره لیلا رو هم میبرم. تو نمیای؟

-فردا صبح زود باید برم جایی. یک وقت دیگه مزاحمتون میشم..

میخندم و هردو برای امین دستی تکان می دهیم.

چون باغ ملیکا خارج از شهر بود باید مسافت زیادی را تا شهر طی می کردیم. لیلا خیلی هیجان زده بود. با خنده نگاهش می کنم که شیشه ماشین را پایین می دهد و سرش را بیرون انداخته و شروع به جیغ زدن می کند. با خنده از هیجانش من هم گرم شده و

پرستار بچه مثبت

شیشه سمت خودم را بیرون داده و جیغ میزنم. او جیغ میزد و از هرکی بدش می آمد فحشش می داد و من هم با خنده از هرکی که عاشقش بودم با جیغ میگفتم دلم برات تنگ شده!!!

انقدر هردو جیغ میزنیم که خسته شده روی صندلی لم می دهیم. نگاهم به لیلا می خورد که صورتش خیس از اشک بود. با غصه نگاهش می کنم. می دانستم، می دانستم حسابی دل تنگ است. دلتنگ یک بی معرفت!

نگاهم به آسمان تار شب می افتد. درست مثل من، درست مثل هم!

لیلا صبح زود راهی تهران می شود. ظهر عمل داشت و باید هرچه زودتر خودش را می رساند. امروز به بیمارستان نمی رفتم. با خستگی روی مبل می نشینم و کانال های تلویزیون را بالا و پایین می کنم. بابا جون با عصاش نزدیک می آید و کنارم می نشیند.

-خوبی بابا؟

با لبخند به چهره فرتوت و سفیدش نگاه می کنم.

-قربونت بشم بابا جون. شما رو که میبینم بهترم میشم..

-امروز نرفتی بیمارستان؟

-نه بابایی. موندم خونه یکم استراحت کنم..

-فدای تو بشم باباجان. که انقدر ماه و خوبی..

پشت دستش را میبوسم.

-خوبی شماست اخه بابا جونم..

آهی میکشد.

پرستار بچه مثبت
-من که دیگه نایی ندارم. هی کجایی جوونی..
میخندم.

-این چه حرفیه بابا جونم. تازه از این به بعد براتون با یک پزشک هماهنگ کردم تا بیان
اینجا و به کارهای ورزشیتون برسین..
لبخند میزند.

-من دیگه پیر شدم..خودتو اذیت نکن..
میخندم و چشمک میزنم.

-پزشکش خیلی توپه بابایی جونم. یک دکتر آقا و خوشتیپ! قراره یک روز در میون بیاد و
داخل استخر طبقه پایین حسابی شمارو ورزش بده..
سر تکان می دهد.

-چی بگم. همش تو رو زحمت میدم..
میخندم و گونه اش را مبوسم.

-من برم یک حمام کوتاهی بکنم قراره پرستار جدید امروز بیاد..
متعجب نگاه میکند.

-پرستار چرا باباجان؟ پس ملیحه خانم چیه؟

-نه دیگه قربونت برم. ملیحه خانم سنی ازش گذشته. باید استراحت کنه. به ملیحه خانم
سپردم فقط غذا درست کنه. پرستاری که میاد انشاءالله همه کارهای شمارو انجام میده..
لب میگذرد.

-خدا خیرت بده دخترم..

پرستار بچه مثبت

-فقط بابا جونم به یکی از دوستانم سپردم یک پرستار خوب از بیمارستان خودمون معرفی کنه. فقط بهش گفتم مرد باشه. مشکلی که نداره؟

لب میگذد.

-نه دخترم. چه مشکلی اتفاقا اینطوری بهترم هست..

میخندم.

-می خواستم بگم خانم بفرستن ولی خب چون کارهای شما سنگینه گفتم یک زن نمیتونه از پشش بر بیاد. در ثانی ما به یک نگهبانم نیاز داریم. شبا باید مراقب باغ باشه..

-پس این نگهبان جدیده چیه؟

-الهی فدات شم. ایشون که خیلی نایی نداره. پسرشم اکثرا نیست. بیشتر ایشون رو اوردم که یک نوایی هم به خودش و خانوادش برسه. تازه کارهای نگهبانی با ایشونه..

-چی بگم دخترم..هرطور خودت صلاح میدونی..

لبخند میزنم و بلند می شوم.

-پس من میرم فعلا بابا جون. کاری باهام ندارین؟

-نه دخترم برو به سلامت..

از حمام بیرون آمده که صدای تلفنم بلند می شود. راضیه بود. سریع وصل می کنم.

-سلام راضیه چطوری..

پرستار بچه مثبت
میخندد.

-سلام دختر. رو گوشی خوابیده بودی..

-بابا تازه از حموم اومدم که گوشیم زنگ خورد..

-عافیت باشه. چه خبرا..

با خنده روی تخت می نشینم.

-خبرا دست شماست. منتظر تماس بودم..

-اره عزیزم. زنگ زدم بگم یک پرستار فرستادم پیشت. احتمالا باید برسه دیگه..

-خب چجوریاست؟ مطمئنه؟

-آره از خود کارکنان بیمارستانه. چون اوضاع مالیش زیاد خوب نیست انتخابش کردم. اونم دنبال یک کار دیگه میگشت. تازه اجاره نشینم بود. با این حال بهش گفتم قراره بهش اتاق هم بدی..

لبخند میزنم.

-دستت دردکنه راضیه. امیدوارم جبران کنم. فقط راضیه بابا چون من یکم حساسه. طرف مطمئنه دیگه؟ راستی جوون نباشه ترجیحا. میترسم بابا جوونم منو بکشه..

میخندد.

-اره بابا. خیلی پسر سر به زیر و خوبیه. نگران نباش. اما از قضا جوونم هست. کاریش نمیشه کرد!

میخندم.

-واسه من که بد نشد ولی خب خداروشکر.. بهش گفتمی چه خدماتی ازش می خوام؟

میخندد.

پرستار بچه مثبت

-از دست تو. ولی به دردت نمی خوره. حالا ببینیش میفهمی. آره گفتم پرستاری از پدربزرگت و شبا هم نگهبانی از خونه. فقط اینکه از صبح زود تا ظهر نیست. میاد بیمارستان..

لبخند میزنم که صدای ملیحه خانم بلند می شود.

-باشه راضیه دستت درد نکنه. خیلی زحمت کشیدی. انشاءالله برات جبران کنم. من میرم فکر کنم طرفت اومد..

میخندد.

-این جوون بنده خدا رو اذیت نکنی سارا. میدونم کرم داری بدجور..

میخندم.

-داری وسوم میکنی راضیه مگه طرف چجوریه..

میخندد.

-برو خودت میفهمی. کاری باهام نداری؟

سری تکان می دهم.

-نه عزیزم. فردا میبینمت. فعلمی..

-فعلا!

کنجکاو از حرف های راضیه حوله تنم را کمی محکم تر کرده و دسته ای از موهای خیس را پشت گوشم میفرستم. قبل از اینکه از اتاق بیرون روم به وضعم نگاهی می اندازم. حیف خیلی کنجکاو بودم وگرنه اینجوری نمی رفتم. من عاشق پسرای سر به زیر بودم. حس اذیت کردنشان دیوانه ام می کرد. با تاسف سری برای خودم تکان داده و از اتاق بیرون می روم. ملیحه خانم با هیجان صدایم میزند.

-خانم دکتر. یک آقایی اومدن گفتن پرستار جدید هستن. منم فرستادمشون تو کتابخونه...
لبخند میزنم.

-باشه عزیزم خوب کردی. لطفا دو تا لیوان چای بیار تو کتابخونه..

سری تکان می دهد و با عجله به اشپزخانه می رود. نمی دانم ملیحه خانم چرا عجله داشت. با خنده شانه ای بالا انداخته و آرام درب کتابخانه را باز کرده و وارد می شوم. بی سر و صدا سرکی به داخل اتاق می کشم. مرد جوانی پشت به من روی صندلی نشسته بود. پیراهن آبی کمرنگی پوشیده و روی شلوارش انداخته بود. نه لاغر بود و نه چاق. متناسب بود. پاهای کشیده اش هم نوید قد بلندش را می داد. اوه اوه مشخص بود حسابی بچه مثبت است! دندان هایم را با هیجان روی هم میکشم. چه شود! خوب می شد، دیگر داخل ویلا حوصله ام سر نمی رود.

اهسته وارد اتاق شده و دستی به موهایم میکشم. متوجه امدنم نشده بود. نگاه کنجکاوش روی کتاب ها می چرخید. با نیشخند قدمی برمی دارم که صدای صندل هایم روی پارکت بلند می شود. با شنیدن صدای قدم هایم به سرعت از روی صندلی بلند شده و سمتم می چرخد که چرخیدنش همانا و دیدن وضعیتم همان. اما من با دیدن شخص رو به رویم دهانم از حیرت باز می ماند.

-تو؟؟؟

متعجب اخم میکند و سریع سرش را به زیر می اندازد.

-سلام..

نزدیک بود از خنده غش کنم. سعی می کنم خنده ام را کنترل کرده و چهره جدی به خود بگیرم. با اقتدار سمت صندلی دیگر رفته و با آرامش روی صندلی می نشینم و پاهای

پرستار بچه مثبت
سفیدم را روی ان پا می اندازم. نگاهی به قامتش می اندازم. بی قرار شده بود. دست های
مشت کرده اش را کنارش می اندازد. هرگز فکر نمی کردم با او مواجه شوم! خدایا!!!
متحیر میپرسد.

-بخشید میتونم بپرسم چرا شما اینجااید؟

پوزخند میزنم.

-بخشید برای نشستن داخل خونه خودم باید از شما اجازه بگیرم؟

پوفی میکشد.

-پس فکر کنم من دیگه نمیتونم اینجا بمونم..

می خواهد برود که با صدایم محکم، می ایستد.

-بخشید میتونم بپرسم کجا تشریف میبرید؟

پشت به من می ایستد. اقتدارش اعصابم را خورد می کرد. هیچ کس تا الان مقابل من
انقدر مغرور نبود. که حتی بخواهد از کنارم برود. همیشه من بودم از پیش بقیه می رفتم
ولی این بار..

-من برای کار اینجا اومدم. اما انگار کار اشتباهی انتخاب کردم. به من گفتن قراره از یک
مرد مسن مراقبت کنم..

-الانم همونه..

-پس حضور شما این جا چه معنی میده؟

-اینجا خونه منه و اون آقای مسن هم پدربزرگ من هستن..

سرد می گوید.

-مهم نیست. من منصرف شدم..

پرستار بچه مثبت

دستش که روی دستگیره می رود با صدایم میخکوب می شود. اعصابم دیگر خورد شده بود.

-کافیه پاتو از اینجا بیرون بزاری. ازت شکایت میکنم..

پوزخند میزنم.

-میتونم بدونم به چه علت؟

پوزخند محکم تری میزنم.

-باید فکراتو قبل اینکه قرارداد امضا کنی میکردی. شما تعهد دادی به مدت یک سال پرستار پدربزرگ من باشی..

دستش روی دستگیره مشت می شود. پس از مدت زمانی کوتاه که در سکوت سپری می شود با سردی می گوید.

-الان باید چیکار کنم؟

پوزخند میزنم. ملیحه خانم که با سینی چای می آید با دیدن وضعیت ما متعجب می شود.

-چیز دیگه ای لازم ندارین خانم جان؟

اخم هایم هنوز در هم بود. با عصبانیت به پسر اشاره می کنم.

-لطفا وظایف ایشون رو بهشون بفرمایید..

ملیحه خانم سری تکان می دهد.

-چشم خانم جون..

ملیحه خانم می رود و پسر هم دنبالش. با عصبانیت دست مشت شده ام را روی پایم میکوبم. اصلا دلم نمی خواست وجود چنین کسی را متحمل شوم ولی چه باید می کردم؟

حس اذیت کردن مریضم، نمی گذاشت دست از سر این چنین اشخاص بردارم. به قول مامانم نمیدانم کی قرار بود بزرگ شوم. با عصبانیت از اتاق بیرون رفته و با همان موهای خیسم به باغ می روم. با دیدن پسر آقای احمدی که مشغول بیل زنی باغچه بود پوزخندی میزنم. با نگاهش مشغول دیدن من بود. اه می کشم. چه قدر انسان ها باهم فرق دارند. یکی اون چنان از دیدن یک زن پرهیز می کرد و یکی دیگر این چنین زیرکانه در حال نگاه کردن زنی بود. از نگاهش خوشم نمی آید. اخمی کرده و با عصبانیتی که هنوز در وجودم مانده بود داخل می روم. ملیحه خانم از پله ها پایین می آید.

-چیکار کردی ملیحه خانم؟

-هیچی خانم وظایف ایشون رو متذکر شدم و اتاقشون رو هم نشون دادم..

-همون اتاقی که تعیین شده بود؟

-بله خانم جون. اتاق کنار اتاق آقا و خودتون..

پوزخند میزنم.

-باشه عزیزم. شام رو که آماده کردی میتونی بری پیش دخترت..

لبخند میزند.

-خدا خیرتون بده خانم جون. چشم!

با ذوق می رود. لبخندی زده و به اتاقم می روم. لباس هایم را عوض می کنم. تاب سفید رنگی پوشیده و موهایم را هم بالای سرم میبندم. دامن شلواری گشادی هم پوشیده و به اتاق بابا جون می روم. روی تخت دراز کشیده بود و تلوزیون میدید.

-عشقم چگونه؟

میخندد.

-فدای تو سفید برفیم بشم..

پرستار بچه مثبت
میخندم.

-راستی بابا جون این پرستاره اومده..

-راست میگی باباجان؟ چرا زودتر نگفتی؟

میخندم..

-تازه اومده.

-بابا خب برو یک چیزی بپوش یک وقت میبینه..

چشمک میزنم.

-خب ببینه خونه خودمه دیگه..

سری تکان می دهد.

-از دست تو. دختر اینجوری مبینت پسر مردم از دست میره ها..

-|| بابا جون خوب من همیشه خوشگلم. چیکار کنم. اون نبینه خب..

لبخند میزند.

-انشاءالله خودت زودتر میفهمی. خدا مراقبت باشه دخترم..

میوسمش و از اتاقش بیرون می روم. نگاهی به درب اتاقش می اندازم. حتی اسم و فامیلش را هم نفهمیده بودم. گوشی ام را برداشته و ایمیل را چک کرده. راضیه برگه قرارداد و مشخصات پرستار را برایم فرستاده بود.

سید امیر صالح مجد! 28 ساله از رشت. فوق دیپلم رشته برق. پنج سال سابقه کار در بیمارستان در بخش خدمات!

پوفی کشیده و وارد سالن پذیرایی شده. پشت میز نهار خوری می نشینم. ملیحه خانم میز شام را آماده کرده بود و رفته بود. کمی بعد بابا جون همراه پرستار از آسانسور پایین می آید. پارسال بود که بخاطر درد پای بابا جون تصمیم گرفتیم داخل ویلا آسانسور بزنیم. واقعا فکر خوبی بود. پرستار بابا جون را با ویلچر سر میز می آورد. با دیدنش اخم هایم ناخودآگاه داخل هم می روند. بدون آن که نگاهی سمتم بیندازد کمک می کند بابا جون پشت میز بنشیند.

برای یک لحظه از گرفتن این پرستار پشیمان می شوم. اما خب حسابی دنبال سرگرمی بودم. و اینکه این فرد مطمئنا خیلی مور اطمینان بود.

امیرصالح می خواهد برود که صدایش میزنم.

-بشین همینجا..

بابا جون با لبخند به امیرصالح اشاره می کرد.

-بیا پسرم بشین اینجا با ما غذا بخور..

امیرصالح با لبخند کمرنگی خطاب به بابا جون می گوید.

-ممنون آقا. من میرم داخل اتاقم..

پوفی میکشم.

-کسی نیست برات غذا بیاره. یکی از قوانین این خونه اینه همه باهم شام میخورن..

پوفی کشیده و می خواهد برود که بابا جون باز هم بهش اصرار می کند. اخر سر تسلیم

شده و مقابل بابا جون می نشیند. شام را در سکوت محض می خوریم. بابا جون اما

خوشحال بود. این خوشحالی از کجا نشئت می گرفت خدا می دانست!

موقع خواب بود که قرص های بابا جون را داده و با شب بخیری کوتاه از اتاقش بیرون می

روم. اینجور که فهمیده بودم بابا جون حسابی همین یک روزه از پرستار خوشش آمده بود.

می گفت برایش داستان های جالبی تعریف کرده که او را یاد پسر خدا بیامرزش یعنی پدر
مهربان من می اندازد. اخمی می کنم. این کجاش شبیه بابای من بود؟

پوفی کشیده و وارد اتاق خودم می شوم. روی تخت که می نشینم درد بدی داخل سرم
می نشیند. امروز از بس از دست این پرستار جدید حرص خورده بودم که سردرد گرفته
بودم. با عصبانیت زیر پتو میخزم و چشمهایم را مینبدم. خدا عاقبت ما را بخیر کند!

صبح زود عمل داشتم. عمل به خوبی پیش رفت اما متاسفانه بیمار توان مقاومت نداشت
و از بین رفت. با ناراحتی از اتاق عمل بیرون آمده که نگاهم به همراهان بیمار می خورد. اه
می کشم. دست خودم نبود. طاقت ناراحتی کسی را نداشتم. بیمار مرد چهل ساله ای بود.

هنوز جوان بود و خانواده اش دل نگران بودند. با ناراحتی زیر لب «تسلیت میگم» و به اتاق خودم پناه میبرم. با گریه دستم را به سرم گرفته و می نالم.

-خدایا حکمتت رو شکر! در یک روز کسی رو با متولد کردن فرزندى خوشحال می کنی و همون روز یکی رو هم پیش خودت برمیگردونی..

یاد حرف پدرم می افتم. وقتی بابا بزرگ فوت می کند با ناراحتی بهم می گوید.

-ناراحت نباش سارای بابا. ما همه بنده های خداییم. خدا دوست داشته باشه یکی رو میبره و یکی رو میاره. همه مال اونیم. جای بدی نمیریم. تازه اگه خوب باشیم جای خدا شیرین تره..

آهی کشیده و از اتاق بیرون می روم. حالم خوب نبود. صبحانه نخورده بودم و بدنم حسابی ضعف داشت. نزدیک سعیده پرستار بخش می ایستم و صدایش میزنم.

-سعیده شما دکتر پورانی رو ندیدی؟

سرش را به نشانه منفی تکان می دهد.

-شاید رفته طبقه پایین..

پوفی کشیده و دستی به سرم میزنم.

-ممنونم

خدایا چه قدر سرم درد می کرد. چرا انقدر گیج میزدم؟

باید دکتر پورانی را پیدا می کردم. باید در مورد یکی از بیمارها با او صحبت می کردم. امر مهمی بود وگرنه به بعد موکولش می کردم. سوار آسانسور که می شوم چشمهایم را میندم. حتی حوصله نداشتم اطرافم را ببینم. انقدر سرم درد می کرد که یکدفعه بی اختیار آخی کشیده و از روی ضعف زانوهایم میشکنند. اما به جای اینکه روی زمین بیفتم در جایی نرم فرو می رود. با ترس لای یک چشمم را باز کرده که با یک جفت چشم مشکى که با حیرت

نگاهم می کردند مواجه می شوم. یکدفعه چشم هایم گشاد می شوند. با دیدن امیرصالح یکدفعه میترسم که تیر بدی در سرم میپیچد. امیرصالح با دستانی خشک شده کمرم را نگه داشته بود. البته باید بگویم من به دستان مشت شده اش تکیه کرده بودم. خوب بود حداقل روی زمین نمی انداختم. همین که به خودش می آید و چشمهای بازم را می بیند سریع رهایم کرده و از شانس خوبش درب آسانسور همان موقع باز می شود و سریع خودش را به بیرون پرت می کند. میان آن حال نمیدانستم باید بخندم یا گریه کنم. با عصبانیت از بی حواسی ام از آسانسور بیرون آمده و به دنبال دکتر پورانی می گردم. با یادآوری اتفاق چند دقیقه قبل گر می گیرم. چه قدر بی حواس بودم! حالا با خودش چه فکریایی که نمی کند. حتما می گوید از قصد خودم را رویش انداخته بودم. با عصبانیت پوفی کشیده که کسی از پشت صدایم میزند. با دیدن امین لبخند کمرنگی میزنم. جلو آمده و سلام می کند.

-سلام چطوری..

با دیدنم کمی نگران می شود.

-تو خوبی سارا؟ اوکی به نظر نمیای!

سری تکان می دهم.

-خوبم خوبم. دارم دنبال دکتر پورانی میگردم..

اخم می کند.

-بیخیال سارا حالت خوب نیست. بیا بریم یک جا بشینیم برات اب قند بیارم. داری گیج میزنی..

می خواهد برود که یکدفعه چشمانم سیاهی می روند و امین با نگرانی بازوهایم را می گیرد.

-سارا..سارا خوبی؟

بی رمق زیر لب چیزی می زمزمه می کنم و دیگر چیزی نمی فهمم. وقتی چشمهایم را باز می کنم با دیدن سرم بالای سرم پوفی میکشم. کمی بعد امین وارد اتاق می شود. با دیدن چشم های بازم لبخندی زده و کنارم روی تخت می نشیند.

-خوبی؟

چشم روی هم می گذارم.

-بهترم. چه اتفاقی افتاد؟

-اخره دختر خوب چی بهت بگم؟ انقدر ضعف داشتی که بیهوش میشی. بعد بهت دوتا سرم وصل کردن تا به هوش بیای. چیکار می کنی با خودت؟

-خوبم..

-آره مشخصه. باید بیشتر به خودت برسی.

-نمیرسی دختر خوب نمیرسی. اصلا امروز میام خونتون و به آشپزتون میسپرم که مراقب همه چیز باشه و حسابی بهت غذاهای مقوی بده..

دستی به سرم میزنم. دیگر درد نمی کرد. حالم خیلی بهتر شده بود.

-باورکن خوبم امین...

می ایستد.

-باور نمی کنم. من باید برم. امروز مطب خیلی کار دارم وگرنه می رسوندمت خونه. در ضمن شب میام پیشت..

پوفی میکشم و با لبخند از امین خداحافظی می کنم. همین که می رود با دیدن سرم که تمام شده بود لبخندی زده و از اتاق خارج می شوم. به اتاق خودم رفته و لباس هایم را عوض می کنم تا زودتر به خانه بروم. اصلا حال و حوصله چیزی را نداشتم. بین راه کمی

خرید کرده و برای بابا جون دارو میخرم. به خانه که می رسم بابا جون خواب بود. صدای زنگ موبایلم بلند می شود. مامان بود.

-سلام عزیزم.

-سلام مامان چطوری..

-خوبم خداروشکر. چیکار میکنی..

-هیچی خونم. خوب شد زنگ زدی. داری میای؟

-نه متاسفانه زنگ زدم بگم این هفته نمیتونم بیام. کار مهمی برام پیش اومده. اما حتما آخر هفته دیگه میام..

-بیخیال..

-واقعا متاسفم سارا. راستی حتما به بابا جون سلام برسون

-چشم چشم. ولی سعی کن زودتر بیای..

-باشه عزیزم. من باید برم کاری باهام نداری؟

-مراقب خودت باش مامانی. خدانگهدار

ناراحت پوفی میکشتم. قصد داشتم به مناسبت آمدن مامان خودم غذا درست کنم. دمغ شده به اتاقم می روم تا کمی استراحت کنم. بعد از یک خواب عصرگاهی توپ لباس هایم را عوض کرده و از اتاق بیرون می روم. امروز قرار بود پزشک فیزیوتراپیست بابا جون بیاید و تا آب درمانی کنند. با آسانسور به طبقه پایین رفته و کنار استخر می ایستم. بابا جون خوشحال مشغول آب درمانی بود. پزشک جوان و خوشتیپی بود. پوزخندی زده و جلو می روم. با پزشک سلام و احوال پرس می کنم و بعد از کمی صحبت درباره روند درمان با گفتن خسته نباشیدی به باغ می روم. آسمان رو به تاریکی می رود که صدای اذان بلند می شود. یکی از دلایلی که این باغ را انتخاب کرده بودم همین نزدیکی اش به مسجد بود. از

پرستار بچه مثبت

اینکه صدای اذان میان خانه طنین بیندازد لذت میبرد. قصد می‌کنم که به خانه بروم تا برای نماز آماده شوم که کسی صدایم میزند. با دیدن پسر آقای احمدی متعجب می‌شوم. لبخندی میزند و سلام می‌کند. جواب سلامش را که می‌دهم به دربار اشاره می‌کند.

-بخشید خانم دکتر مهمون دارید..

یک تایی ابرویم بالا می‌رود.

-مهمون؟ کی؟

-گفتن پزشکن. شما میشناسیدشون!

کمی به ذهنم فشار می‌آورم که یکدفعه با یادآوری اینکه قرار بود امین پیشم بیاید لبخند میزنم.

-آها آره لطفا راهنماییشون کنید داخل..

-چشم خانوم دکتر..

از نگاه خیره اش خوشم نمی‌آید. همین که می‌رود سریع به داخل رفته و میان موهایم تل قرمز رنگی میزنم. بعد از آن به پذیرایی رفته و از امین که با سر و صدا وارد می‌شود استقبال می‌کنم.

-به به بین کی اینجاست. سلام خانوم!

لبخند میزنم و با امین دست می‌دهم.

-سلام امین چطوری؟

-شما رو که میبینیم عالی. عجب ویلای با صفایی دارینا. بافت سنتیش دل می‌بره..

میخندم. صدای اذان تمام شده بود.

-لطفا بشین امین. میگم ملیحه خانم برات چای بیاره..

پرستار بچه مثبت

با لبخند کتش را در می آورد و به دستم می دهد. در حالی که می نشیند چشمک میزند.

-لطفا بگو قهوه بیارن..

سری تکان می دهم.

-باشه حتما. فقط من برای چند دقیقه تنهات میزارم..

سری تکان می دهد که بعد از سفارش قهوه امین سریع به اتاق رفته و نماز مغرب و عشاءم را می خوانم. سلام نماز را که می دهم تقه ای به در می خورد. متعجب سجاده را جمع می کنم.

-بفرمایید..

امین وارد اتاق می شود. با دیدنم که چادر نماز روی سرم بود ابروهایش بالا می روند.

-نه!!!

میخندم و چادر نماز را از سرم خارج می کنم.

-چیه؟

سمتم می آید.

-نماز میخونی؟

شانه ای بالا می اندازم.

-آره چطور مگه؟ بهم نمیداد؟

میخندد.

-اصلا! بابا دختر تو چقدر معادلاتم رو بهم میزنی..

لبخند زده و روی تخت می نشینم.

-چرا؟ نماز خوندن رو دوست دارم. بهم آرامش میده..

با خنده کنارم می نشیند. خیلی نزدیک!

-با دولا راست شدن؟

دسته از موهایم را عقب میفرستم.

-همش همین نیست. من چیزی رو بدون منطق نمی پذیرم. اوایل فقط دوش داشتم تا اینکه از نظر علمی به فلسفه اصلیش پی بردم..

کنجکاو نگاهم می کند.

-خب بین حرکات نماز برای جسم و روح انسان مفیده. مثلا فایده ایستادن تو نماز حالت تعادلی بدن و قسمت مرکزی مخچه که مسئول کنترل حرکات و اعمال ارادی بدنه با ایستادن در نماز تقویت میشه و زمانی که چشم ها در حین نماز خیره و ثابت به یک نقطه می موندن نواقصی همچون نزدیک بینی رفع و بهبود پیدا می کنه؛ هم چنین آرامش فکری متعادل با تمرکز در نماز جریان پیدا می کنه..

-چه جالب. اصلا از این دید بهش نگاه نکرده بودم!

-آره

یکدفعه با هیجان می گویم.

-مثلا میدونستی رکوع مانع بی اشتهایی و سوء هاضمه میشه؟

متعجب می شود.

-چطور مثلا؟

-با حفظ دستگاه گردن خون!

-یا مثلا سجده باعث تقویت مهره های گردن میشه و در درمان دیسک ستون فقرات، گردن و کمر موثره. همچنین با سجده کردن جریان خون مغز افزایش پیدا می کنه که این پروسه بالا رفتن قدرت درک،فهم، آرامش، همچنین زیبایی و طراوت رو به دنبال داره. میخندد.

-فکر کنم باید از این به بعد منم نماز بخونم..

شانه ای بالا می اندازم.

-بهت توصیه می کنم. عالیه!

می خواهم بلند شوم که یکدفعه دستم را می گیرد. متعجب نگاهش می کنم که با نگاهی عجیب زمزمه می کند.

-خیلی عجیبی سارا. خیلی عجیب!

آب دهانم را قورت می دهم. خیلی نزدیک هم نشسته بودیم. شاید فاصله مان کمتر از پنج انگشت بود. بی اختیار زمزمه می کنم.

-منظورت چیه..

می خواهد چیزی بگوید که صدای ملیحه خانوم بلند می شود. با استرس می ایستم و سمت درب می روم.

-بیا بریم قهوه بخوریم..

و زودتر از او از اتاق بیرون می روم. همین که پایم به پذیرایی می رسد نفس عمیقی کشیده و روی اولین مبل می نشینم. ملیحه خانوم سینی قهوه را روی میز میگذارد و می رود. با افکاری متحیر به اطراف خیره می شوم و دستی زیر گردنم میکشم. حسابی داغ شده بودم. اصلا از این نزدیکی ها خوشم نمی امد. منظور امین از این حرکات چه بود؟ چه می خواست بگوید؟

پرستار بچه مثبت

کمی بعد امین کت به دست روی مبل می نشیند. لبخندی میزند و جرعه از قهوه اش را می نوشد.

-چه خوش طعم!

لبخند میزند.

-آره عطر نابی داره!

امین سری تکان داده و نگاهی به اطراف می اندازد.

-پدر بزرگت رو نمیبینم؟

-درسته. طبقه پایین تو استخر مشغول آب درمانی هستند..

لبخند میزند.

-چه حیف می خواستم بینمشون. باید زودتر برم وگرنه حتما منتظرشون می موندم...

لبخند میزند.

-شام پیشمون بمون!

-ممنونم بابت دعوتت اما جایی کار دارم. وگرنه حتما می موندم..

قهوه اش را که می نوشد از جا بلند می شود.

-خب با من کاری نداری سارا؟ خیلی از دیدنت خوشحال شدم..

دستش را که دراز شده بود میفشارم. می خواهم چیزی بگویم که یکدفعه امیرصالح از پله

ها پایین می آید. امین با دیدن امیرصالح شوکه می شود. اما امیرصالح با دیدن ما،

نگاهش روی دست های قفل شده مان خیره می شود و بعد با پوزخندی سلام کوتاهی می

کند و به سرعت به باغ می رود. عصبانی از این حرکتش می خواهم دستم را بکشم که امین

لبخند میزند.

پرستار بچه مثبت

-این کی بود؟

دستم را از میان دستش بیرون میکشم.

-پرستار بابا جونه..

-یک مرد؟

-چون کارهای بابا جون سنگینه ترجیح دادم یک مرد کمکش کنه!

لبخند میزند.

-خوب کردی. البته مرد بهتره..

لبخند میزنم.

-بیشتر می موندی امین..

کتش را تنش می کند و سمت درب می رود. همراهی اش می کنم.

-ممنونم سارا. بازم میام..

لبخند میزنم و تا دم درب باغ همراهی اش می کنم. سوار ماشینش شده و با تک بوقی می رود. لبخند زده و سمت ویلا برمی گردم. می خواهم داخل شوم که صدای پچ پچی از کنار ساختمان می آید. با تعجب نزدیک می روم. صدا از میان درختان باغ می آمد. کمی می ترسم می خواهم داخل بروم که یکدفعه دستی دور بازویم می نشیند و مرا به عقب میکشاند. جیغ خفیفی کشیده که دستی روی دهانم قرار می گیرد. وحشت زده به فرد مقابلم خیره می شوم که محکم به دیوار می چسبانتم. پسر آقای احمدی بود. با عصبانیت اخم کرده و دستش را کنار میزنم.

-چیکار می کنی؟

لبخندی زده و صورتش را نزدیک صورتم می کند.

-هیچی خانم خوشگله. دارم نگاهت می کنم.

سعی می کنم از زیر دستانش بیرون بیایم.

-ولم کن لعنتی. ولم کن..

-هیش چیزی نگو. کسی صداتو نمیشنوه. بابا بزرگ خرفتت که خوابه اون پرستارتونم که یک سره تو اتاقشه. کسی نمی مونه بیاد کمکت کنه. مگه بده یکمم باهم وقت بگذرونیم؟ مگه همش باید با مایه دارا بچرخی؟

اخم می کنم.

-چی می خوای؟

دستش را کمی پایین تر می آورد.چشمانم گرد می شوند.

-می خوای چه غلطی بکنی؟

سرش را کمی نزدیک آورده و در موهایم فرو می برد. چندشم می شود. با عصبانیت تقلا می کنم تا از دستش خلاص شوم. نزدیک بود گریه ام بگیرد. حتی نمی توانستم داد بزنم. می ترسیدم. از اینکه بابابزرگم پیش خودش فکرای بد بکند می ترسیدم!

خیلی قوی بود. زورم بهش نمی رسید. اصلا انگار متوجه حرف های من نبود. لب هایش که با صورتم تماس پیدا می کند با حالت انزجار جیغی کشیده و کمی هلش می دهم. کمی عقب می رود ولی ولم نمی کند. میخندد!

-میخوای فرار کنی؟

-دست از سرم بردار وگرنه بد می بینی..

-اونقدر فیلم نگاه نکردم که الان ولت کنم. میدونی برای گیر انداختنت چقدر سختی کشیدم. جون من راه بیا دیگه. بزار به دوتامون خوش بگذره..

آب دهانم را قورت می دهم. خدایا نجاتم بده. نگذار بی عفت شوم. بی اختیار بغض می کنم که دستش بی هوا سمت لباسم می رود. تا می خواهد لباسم را بکشد یکدفعه با آخ بلندی روی زمین می افتد. با حیرت دستم را روی دهانم می گذارم که امیر صالح مشت گره کرده اش را در هوا نگه می دارد. با ترس نگاهش می کنم. بدون آن که نگاهی سمتم بیندازد با چشمانی ترسناک به پسر نگاه می کند.

-دفعه آخرت باشه چنین چیزی ازت میبینم وگرنه دیگه فکر نمی کنم زنت بزارم..

آب دهانم را قورت داده و با ترس بیشتر در دیوار فرومی روم. پسر آقای احمدی ناله کنان از روی زمین بلند شده و فوراً فرار می کند. نفس نفس زده و تکیه ام را از دیوار می گیرم. ترسیده زمزمه می کنم.

-ممنون..

اخم هایش بیشتر در هم می روند. پوزخندی میزند. لعنتی در آن وضعیت هم دست از تمسخر کردن من بر نمی داشت.

-این کار رو فقط برای این انجام دادم چون غیرت ایرانیم اجازه نمی داد کسی به ناموس مردم دست درازی کنه. با این حال فک کنم شما هم بدتون نمیاد..

عصبانی می شوم.

-درست صحبت کن..

یکدفعه نیشخند میزنم.

-چیه نکنه حسودیت میشه؟

بی توجه به عصبانیتم با دستش به سمت ویلا اشاره می کند.

-برید تو..

پرستار بچه مثبت

اخم می کنم.

-خودت برو..

بدون آن که چیزی بگویند همانطور می ایستد. فقط گره ابروهایش را بیشتر می کند. با ناراحتی پوفی کشیده و با قدم های محکم سمت ویلا می روم. در طول عمرم اجازه نداده بودم کسی اینگونه با من حرف بزند حالا این فرد..

وارد اتاقم می شوم و درب را محکم می بندم. حی حوصله نداشتم شام بخورم. روی تخت دراز میکشتم و به سقف خیره می شوم. او چطور به خودش اجازه داده بود این طور با من حرف بزند؟ به من می گفت خوشم آمده؟

مشتم را روی تخت میکوبم.

-تقاص این حرفش رو پس میده..

با عصبانیت دندان قروچه ای می کنم.

-من سارا نیستم اگر به تو ثابت کنم تو هم مثل بقیه ای..

پوزخند میزنم.

-اصلا مگه اینو واسه سرگرمی نخواسته بودم؟ چی از این بهتر؟

میخندم. عصبی!

-یک سرگرمی درست و حسابی برات درست کنم آقا صالح که انگشتاتم باهاش بخوری..

با فکر این که قراره از فردا حسابی نقشه های مختلفی بکشم چشم روی هم گذاشته و فوراً به خواب می روم. از فردا چه شود!

صبح با خوشحالی به بیمارستان می روم. امروز از ذوق اینکه قرار بود چه بلاهایی سر امیرصالح بیاورم سر از پا نمی شناختم. امروز عمل نداشتم و خداروشکر کردم که کسی نبود که نیاز به عمل داشته باشد و سالم بود. امروز امین را نمی بینم. احتمالاً بیمارستان نمی آمد. کارم را زودتر تمام می کنم و سری به پرورشگاه رشت میزنم. با دیدن کودکان یتیم و بی سرپرست دلم می گیرد. هرکسی در این زندگی سهمی داشت و این بچه ها سهمی دیگر.

هدایایی را که برای بچه ها تهیه کرده بودم به مدیر پرورشگاه تقدیم کرده و به خانه برمی گردم. نزدیک شب بود و ملیحه خانم مشغول پختن سوپ باباجون. با لبخند به آشپزخانه رفته و سینی سوپ را از دستش می گیرم. ملیحه خانم لبخند میزند.

-خودم میبردم خانم دکتر..

-ممنون عزیزم. دارم میرم اتاق باباجون. خودم میبرم..

سینی به دست وارد اتاق باباجون شده و درب را پشت سرم می بندم. امیرصالح مشغول ماساژ دادن پاهای باباجون بود. بدون آن که نگاهی سمتم بیندازد، سرش را بیشتر پایین

می اندازد. با دیدن لباس هایم پوزخندی میزنم. یک تاب بندی که یقه رهایی داشت را همراه یک شلوارراسته بلند پوشیده بودم و موهایم را هم دورم ریخته بودم.

-باباجونم چطوره؟

بابا جون با لبخند دستی برایم تکان می دهد.

-بخوبیت دختر گلم. خداقوتت!

-برات سوپ آوردم..

-بزارش همینجا عزیزم. حتما خیلی خسته ای..

-نه باباجونم این چه حرفیه..

سوپ را روی عسلی کنار تخت گذاشته و درست رو به روی شازده می نشینم. متوجهم که می شود کمی اخم می کند. این بشر کلا در حال اخم و تخم بود.

-راستی بابا جون یادم رفت ازتون بپرسم فیزیوتراپی دیشب چطور بود؟

-خیلی خوب بود دخترم. دستت دردنکنه اصلا جانم جلا گرفت..

میخندم. صدایم را از همیشه لطیف تر می کنم.

-دیگه یکی از بهترین پزشکای این شهر رو آوردم..

میخندد.

-قربونت عزیزم. دستت دردنکنه باباجان!

چون پشت بابابزرگ به من بود درست مرا نمی دید و فقط صدایم را می شنید. همین که حس می کنم می خواهد برگردد سریع از جایم بلند شده و با فعلنی از اتاق خارج می شوم. دستم را روی دهنم گذاشته و اهسته میخندم. اگر بابابزرگ مرا اینجوری می دید بیچاره ام می کرد با غرغر هایش..

به اتاقم رفته و پشت درب می نشینم. صدای باز و بسته شدن درب اتاق بابابزرگ که بلند می شود سریع بلند می شوم. بعد از آن هم صدای باز و بسته شدن صدای درب اتاق امیر صالح می آید. با ذوق نگاه دیگری داخل آئینه می اندازم و از اتاق بیرون می روم. گوشم را به درب اتاقش چسبانده و دقیق می شوم. صدایی نمی آید. اهمی می گویم و یکدفعه دستگیره درب را پایین کشیده و وارد اتاقش می شوم. بیچاره روی تختش دراز کشیده بود که با دیدن من چشم هایش چهارتا شده و سریع روی تخت می نشیند. من نیز از این رفتار یهویی اش هول می شوم اما خودم را نمی بازم. او اما دست و پایش را گم می کند. بین واژه ها دنبال کلمه ای مناسب بودم که یهو اخم هایش در هم می روند و از روی تخت بلند می شود.

-چیزی شده؟

صدایم را صاف می کنم. سعی می کنم از تک و تا نیفتم.

-نه چیزی نشده. فقط اومدم دوباره وضعیت بابابزرگ ازتون سوال بپرسم..

نفس عمیقی میکشد.

-بله بفرمایید داخل پذیرایی باهم حرف میزنیم..

پوزخند میزنم.

-داخل پذیرایی چرا؟ همینجا خوبه!

درب اتاقش را می بندم و داخل اتاق قدم میزنم. نمای عجیب و آرامش بخشی به اتاق داده بود. قاب عکس چهارقلی روی دیوار پشت تختش چسبانده بود.

دست هایش دوباره مشت می شوند. سمت پرده اتاق رفته و پنجره را باز می کند. پوزخند امانم نمی دهد. چه قدر سست بود!

-چرا پنجره رو باز می کنی؟

پرستار بچه مثبت

سرد می گوید.

-هوای اتاق عوض بشه..

آره جان خودت! سمت میزش می روم و نگاهی به قاب عکس رویش می اندازم. یک قاب عکس پنج نفره. کنجکاو می شوم!

-اینا کین؟

کنار درب اتاق می ایستد. بیچاره از من می ترسید. چه قدر در نظرش هیولا بودم.

-خانوادمن..

-کجان؟

-به رحمت خدا رفتن..

دلم برایش می سوزد. یعنی جز خودش یک برادر و یک خواهر دیگر هم داشت که دیگر نداشت!

-خدا رحمتشون کنه. خیلی وقته؟

سرد می گوید.

-بله. توی تصادف!

بی توجه به لحن سردش، هومی میکشم.

-چرا نمی شینی؟

-راحتم..

-لطفاً بنشین..

پرستار بچه مثبت

نفس عمیقی کشیده و روی تخت می نشیند. فرصت خوبی بود. جلوی قدم میزنم. سرش را حسابی پایین می اندازد. کمی درباره باباجون و حساسیت هایش برایش توضیح می دهم و او در سکوت گوش می دهد. حرف هایم که تمام می شود نگاهی به ساعت می اندازم. هنوز تا شام خیلی مانده بود. نیشخندی زده و یکدفعه دستم را به سرم گرفته و مصنوعی اخی می گویم. تا بخواهد متوجه وضعیت شود، بی هوا خودم را در آغوشش می اندازم. ضربه افتادنم انقدر محکم بود که بیچاره هول شده و از پشت روی تخت می افتد. به خودش که می آید، سریع دستانش را از شانه هایم جدا می کند. می خواهد از زیرم بیرون بیاید که پیراهنش را چنگ میزنم.

-حالم خوب نیست..

بالا و پایین شدن قفسه سینه اش را کاملاً حس می کردم. بیچاره داشت از دست می رفت.

-چیکار می کنید؟

بازویم را کنار گردنش می گذارم.

-سرم گیج میره..

صدایش تحلیل می رود. با بی قراری می گوید.

-نکنید..

یک آن دلم برایش می سوزد. او مرد بود و من داشتم او را اذیت می کردم. اما خب، او هم کم بهم تهمت زده بود. باید تقاضش را پس می داد. چه قدر بهش اطمینان داشتم. اگر جای او کس دیگر بود آیا می توانستم چنین انتقام احمقانه ای ازش بگیرم؟ نه! او امیرصالح بود!

بی اختیار می نالم.

-نمیتونم..

سرم را کمی بالاتر آورده و نفس های داغم را زیر گرنش فوت می دهم. احساس می کنم از این نزدیکی من هم در حال گر گرفتن بودم. نفس هایم حالش را بد می کند. دیگر امانم نمی دهد. به سرعت کنارم میزند و از تخت پایین می آید. قصد می کنم دنبالش بروم که صدای باز و بسته شدن محکم درب اتاق می آید. با پوزخند از روی تخت بلند شده و مشتم را به آسمان میبرم.

-اینه!!!

پشت میز شام که می نشینیم بابا بزرگ با لبخند و پر انرژی از یک ماساژ توپ با امیرصالح حرف می زد. او هم در سکوت به حرف های بابابزرگ گوش می کرد و در پاسخ صحبت هایش گاهی سری تکان می داد. من اما زیرچشمی امیرصالح را می نگریستم که تمام تلاشش را می کرد که حواسش را معطوف باباجون نگه دارد. ریز ریز میخندم و با اشتها شامم را می خورم. هیچ وقت در زندگی ام انقدر بهم خوش گذشته بود. امیرصالح زودتر از همه از پشت میز بلند می شود و عزم رفتن می کند. بی تفاوت به او مشغول خوردن می شوم. او که به اتاقش می رود باباجون با لبخند نگاهم می کند.

-دخترم چطوره؟

پر انرژی می گویم.

-توووووپ!!!

میخندد.

-معلوم نیست چیکار کردی انقدر سرحالی..

با چشمهای گرد شده باباجون را نگاه می کنم. دوباره میخندد.

-بچه هم که بودی وقتی یک خرابکاری می کردی که خوشحالت می کرد همینطور رفتار می کردی..

بی اختیار میزنم زیر خنده. اگه باباجون می فهمید چه کردم پوستم را میکند.

-نه بابا، باباجونم. همینطوری سرحالم..

آره جون خودم!!

-راستش دخترم باید در یک موردی باهات حرف بزنم..

منتظر نگاهش می کنم.

-چی شده باباجون؟

دست هایش را با دستمال تمییز می کند.

-راستش در مورد امیرصالحه..

سری تکان می دهم. بی اختیار هیجان زده می شوم اما سعی می کنم خودم را بی تفاوت

نشان دهم. قاشقی ماست به دهان میبرم.

-خب؟

-بین دخترم ما آدما باید به عقاید همدیگه احترام بزاریم. شما هم دختر خوب و فهمیده

منی و از هرکسی بیشتر بهش اعتماد دارم. الانم که ماشاءالله بیست و پنج سالته و برای

خودت خانومی شدی..منتها باید یکم شرایط فعلی رو درک کنیم..

متعجب می شوم. چه می خواست بگوید؟

-متوجه منظورتون نمیشم باباجون..

نفس عمیقی میکشد و با لبخند می گوید.

-راستش دخترم احساس می کنم پرستار جدید کمی معذبه. بین سر میز شام هیچی نمی خوره. تازه دیشب بهم گفت اگر بهش اجازه بدم شام رو تو اتاق خودش بخوره. حتی بیچاره روش نمی شد بهم بگه به نوه اتون بگید پوشیده تر باشه..

بی اختیار عصبی می شوم. اما صبر می کنم تا حرف باباجون تمام شود.

-می خواستم بگم اگر ممکنه دخترم یکم پوشیده تر بیا و برو..

لب هایم را میچینم. میدانستم نقطه ضعف باباجون ناراحتی من بود.

-باباجون..

نگران می شود.

-جون بابا؟

-آخه من دوست ندارم اینطوری باشم. میدونید دیگه همینطوری راحتم. اگر بیشتر بیوشم احساس خفگی می کنم. من اینطوری بزرگ شدم دیگه باباجونم. اینجا خونه منه. نباید که اون دستور بده. اون با این شرایط کنار بیاد..

شانه ای بالا می اندازم.

-خیلی دوستون دارم باباجونم ولی میدونید دیگه..

با لبخند نفس عمیقی میکشد.

-نمیدونم چی بگم باباجان! هرطور صلاح میدونی..

از پشت میز بلند شده و گونه اش را میبوسم.

-قربونت برم من!!

با خنده به خاطره های خنده دار الهه گوش می دهم. با هیجان از اتفاقات دوران نامزدی اش تعریف می کرد. من و سمیه از شدت خنده غش کرده بودیم. به خاطر اینکه اتاق سمیه بزرگ تر بود هر سه آمده بودیم اینجا. مدت زمان زیادی از آمدنم به اینجا نمی گذشت ولی حسابی با سمیه و الهه خو گرفته بودم. دخترهای باحال و خوبی بودند. با خنده روی صندلی لم می دهم و دلم را می گیرم.

-بسه الهه ترکیدم..

سمیه در حالی که اشک چشمانش را پاک می کرد، بریده بریده می گوید.

-این دیگه تا شب همینجوری پیش میره از آخر باید پریشو از برق بیرون بکشی..

الهه روی صندلی چهار زانو میزند و مقنعه اش را از سرش بیرون میکشد.

-خدایی نمیدونید موهاش چه شکلی شده بود. اندا...

هنوز جمله اش تمام نمی شود که تقه ای به درب می خورد. الهه نگاهی به ساعت می

اندازد و با خنده به سمیه چشمکی می زند. متوجه منظورش نمی شوم. دستی به

موهایش کشیده و صایش را صاف می کند.

-بفرمایید..

منتظر به درب اتاق خیره می شوم که یکدفعه با دیدن امیرصالح چشمانم گرد می شود. سینی به دست وارد اتاق شده و سلام می کند. الهه پوزخندی زده و پاهای خوش فرمش را روی هم می اندازد.

-بزارش همینجا..

به میزش اشاره می کند. امیرصالح بدون آن که نگاهی به اطراف بیندازد، سینی را روی میز می گذارد. سمیه ریزریز می خندد. با چشم به سمیه اشاره می کنم که چی شده؟ که با خنده دعوت به صبرم می کند. نمیدانم چرا نگران بودم. علاوه بر نگرانی یک حس عجیبی داشتم!

امیرصالح که قصد رفتن می کند الهه با نیشخند لیوان چایی را برمیدارد و از قصد روی زمین می اندازد. لیوان هزار تکه می شود. الهه با لحنی مثلا ناراحت می نالد.

-ای وای دیدی چی شد؟ لیوان از دستم افتاد..

سمیه از شدت خنده قرمز می شود. متعجب به امیرصالح خیره می شوم. خونسرد بر می گردد و روی زمین می نشیند. شیشه ها درست جلوی صندلی الهه شکسته بود. امیرصالح یکی یکی شیشه های شکسته را برداشته و داخل سینی می گذارد. با دقت خاصی مشغول کار بود. هر سه سکوت کرده بودیم و به امیرصالح خیره بودیم. بی اختیار ضربان قلبم بالا می رود. نکند دستش ببرد؟

متعجب به خودم خیره می شوم. اصلا ببرد. به توجه ربطی دارد؟

با افکار خودم درگیر بودم که یکدفعه الهه از دستی پایش را به دست امیرصالح می کوبد که باعث می شود تیزی شیشه دست امیرصالح را ببرد. صورت امیرصالح جمع شده و سریع دستش را روی دست زخمی اش می گذارد. بی اختیار هینی کشیده و بلند می شوم. سمیه و الهه با تعجب نگاهم می کنند. بی توجه به آنها سمت امیرصالح رفته و دستش را می گیرم. امیرصالح متعجب از رفتارم سریع دستش را عقب میکشد.

سمیه میخندد.

-ولش کن بابا سارا این رو. این الان حس حرام و حلال بودنش عود می کنه..

الهه هم می خندد.

-راست میگه سارا..

بی توجه به انها اخم غلیظی کرده و دستش را دوباره می گیرم و بلند می کنم. متعجب می خواهد دستش را پس بکشد که محکم تر دستش را می گیرم. سریع او را همراه خودم به اتاقم برده و روی صندلی ام می نشانم. روی صورت مردانه اش عرق می نشیند. سرخ شده بود. بی توجه به او باند و بتادین را برداشته و دوباره دستش را می گیرم که این بار با عصبانیت می گوید.

-چیکار می کنید؟

صدایم بالا می رود.

-نمی بینی؟ واقعا نمی بینی دارم چیکار می کنم؟

سرد می گوید.

-خودم انجام میدم..

می خواهد باند را از دستم بگیرد که پشش زده و دستش را گرفته و کف دست زخمی اش را باز می کنم و سریع دستش را ضدعفونی کرده و باندپیچی می کنم. انقدر عصبی بودم که حتی ثانیه ای درنگ نمی کردم. نمی دانم. نمی دانم چرا انقدر عصبی بودم. حتی نمیدانم چرا داشتم این کار را انجام می دادم. خب پزشک بودم. نسبت به هر بیماری واکنش نشان می دادم. طبیعی بود. نه نه نه! طبیعی نبود سارا. طبیعی نبود!

دست خودم نبود. کارم که تمام می شود با عصبانیت وسایل را روی میز می گذارم و به سرعت از اتاق بیرون می روم. حالم خوب نبود. به سرعت به حیاط بیمارستان رفته و نفسی تازه می کنم. باد خنک کمی از التهابم کم می کند. من چرا اینطور شدم؟ چرا چنین واکنشی انجام دادم؟ دستی روی قلبم می گذارم. بی اختیار بود. خیلی بی اختیار بود!

پرستار بچه مثبت

با ناراحتی دست به سینه زده و کمی قدم میزنم که با صدای امین به خودم می آیم. داشت مرا صدا می کرد. اصلا حوصله اش را نداشتم. با این حال لبخند مصنوعی زده و سمتش می روم. خدا روزمان را بخیر کند!

وارد خانه که می شوم باباجون سراغم را می گیرد. بعد از آن که لباس هایم را عوض می کنم به اتاقش رفته و روی صندلی کنار تختش می نشینم.

-سلام جانم باباجون..

-سلام باباجان خسته نباشی..

لبخند میزنم.

پرستار بچه مثبت
-درمونده نباشید..

دستش را برای گرفتن دستم دراز می کند. دست چروکیده اش را میبوسم.

-خدا خودش میدونه چه قدر دوست دارم..

لبخند میزنم.

-منم دوستتون دارم باباجونم..

نفس عمیقی میکشد.

-خدا روشکر که تو این پیری تنها نیستم و تو کنارمی. پدرت خدا بیامرز خیلی پسر خوبی بود. من ازش راضیم انشاءالله خدا هم ازش راضی باشه..

میخندم.

-بله دیگه از وجود پدری مثل شما مگه میشه فرزند خوبی تربیت نشه؟

-با اینکه من برای هر سه فرزندم سنگ تموم گذاشتم اما فقط پدرت کنارم موند..

لبخند تلخی میزنم. میدانستم چه می گفت!

-رضا و ساره بعد اینکه به سر و سامونی رسیدن از این مملکت رفتن و یادشون رفت پدر پیری اینجا چشم انتظارشونه..

آه میکشم و دست پیرش را میفشارم.

-ولی خدا روشکر تو هستی باباجان..

لبخند میزنم.

-میگم باباجان، یک چیزی ازت درخواست کنم ناراحت نمیشی؟

سری تکان می دهم.

-هرگز باباجونم هرگز! من کی روی حرف شما حرف زدم؟ به دیده منت!

-خودم میدونم چه دختر نجیبی هستی و به حلال و حروم دقت داری و حتی میدونم نمازات همه اول وقته. خدارو شاکرم که نسل و ذریه ام ناخلف نیست..

لبخند شرمگینی میزنم.

-محبت دارید..

-راستش دخترم شاید برای ما بعضی چیزا اهمیتش کمتر باشه. اما بهتره به دیگران احترام بزاریم مخصوصا به عقایدشون..

بی اختیار یاد امیرصالح افتادم. نکند چیزی شده باشد؟

-چی شده باباجونم؟

-راستش من هرطور فکر می کنم این جوون اینجا راحت نیست. هرچند دوست ندارم از دستش بدم این روزا خیلی باهم خو گرفتیم و مثل پسر خودم شده اما دلم رضا نیست اونم ناراضی باشه..

آب دهانم را قورت می دهم.

-خب؟

-راستش گفتم اگر بشه تکلیف این بنده خدا رو روشن کنیم. بزاریم بره. کم سختی تو زندگیش نکشیده و ما هم داریم اینجوری عذابش میدیم..

یک تای ابرویم بالا می رود.

-منظورتون چیه؟

-میخواستم بگم اگه بشه این بنده خدا رو بگی بره و به جاش یکی دیگه بیاد. هرچند اطمینانم به این مرد زیاده اما خب راحت نیست بنده خدا. تقصیری نداره..

پرستار بچه مثبت

اخم می کنم.

-خودش گفت؟

-نه دخترم اصلا. من از حالاتش میفهمم. انگاری قرارداد باهاش بستی دیگه..

پوزخند میزنم.

-باباجون تو این اوضاع من پرستار دیگه از کجا بیارم؟

پوفی میکشد.

-نمیدونم باباجان جز این راه تنها یک راه دیگه می مونه که ترجیح میدم نگم..

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. حس بدی داشتم. دوست نداشتم امیرصالح برود. هنوز

نتوانسته بودم یک دل سیر اذیتش کنم. تازه شده بود سرگرمی روز و شبم. آن وقت بگذارم

به همین راحتی برود؟ درست بود مرض بدی بود ولی از خلا و تنهایی نجاتم میداد!

-چی باباجون؟

-نگم بهتره..

-خب باباجون همیشه این پرستار خودش محتاجه و به کمک نیاز داره. در ثانی من کاری

بهش ندارم. اکثرا هم که خونه نیستم!

-«آره جان خودم!»

باباجون کمی در فکر فرو می رود. خون خونم را می خورد بفهمم پیشنهاد دیگرش چیست!

-پس می مونه فقط یک راه. اگر نظر من پیرمرد برات مهمه قبولش کن..

اخم میکنم.

-این چه حرفیه باباجون؟ شما تاج سرید..

پرستار بچه مثبت
لبخند میزند اما سریع جدی می شود.

-پس باید یک محرمیت ساده بینتون خونده بشه تا اون بنده خدا در عذاب نباشه. برای
همین یک سال که اینجاست..

خشکم می زند. نمیدانستم بخندم یا عصبانی شوم. خیلی پیشنهاد عجیبی بود. درست بود
می خواستم اذیتش کنم ولی نه تا این حد پیش بروم. نمی خواستم روی آینده ام تاثیری
بگذارد. چرا چرت و پرت می گویی سارا؟ محرمیت فقط!!!! ازدواج که نمی کنی!
-آخ..خ..

-آخه و اما و اگر نداره. خودت گفتی رو حرفم حرف نمیزنی؟

در دلم طوفانی بود. خوب بود یا بد؟ حداقل محرمیت ساده بود ولی می شد اذیتش کرد.
راحت تر!!!

لبخند شیطنت آمیزم را پنهان کرده و با ناراحتی ظاهری شانهِ ای بالا می اندازم.

-هرچند به این کار راضی نیستم ولی هرچی شما بگید..

سری تکان می دهد.

-باشه پس آقای حسینی رو برای شب دعوت می کنم..

گیج می گویم.

-آقای حسینی دیگه کیه؟

-رفیقم دخترم. روحانیه. برای خطبه..

اهمی می گویم و از جا بلند می شوم و بی تفاوت در حالی که از اتاق بیرون می روم می
گویم.

-باشه باباجونم کاری باهام ندارین؟

-نه دخترم. به ملیحه خانم بگو شام امشب رو سریع تر حاضر کنه...

با کسلی روی مبل نشسته بودم و مشغول خواندن کتاب جدیدم بودم. استادم معرفی کرده بود. چون چندین تا مسئله بنیادین ذهنم را درگیر خودش کرده بود و استادم می گفت تنها این کتاب می توانست به سوالاتم پاسخ دهد. مجدد به اسم نویسنده کتاب نگاه می کنم.

-شهید مرتضی مطهری..

با صدای درب خانه از جا بلند می شوم. با دیدن حاج آقا که یالله گویان وارد می شود از جا بلند شده و سلام می کنم اما وقتی با چشم غره باباجون مواجه می شوم سریع به اتاق رفته تا موهایم را بپوشانم. حاضر و آماده روبه روی آینه قدی اتاق می ایستم. نیشخند عریضی روی لبم خودنمایی می کرد. یک پدری در بیاورم ازت که نگو آقا صالح!

با صدای ملیحه خانم از اتاق بیرون می روم. صدایم زده بود که زودتر پایین بروم. سعی می کنم خودم را ناراحت و حتی عصبانی نشان دهم. باباجون به کتابخانه رفته بود و با

پرستار بچه مثبت

حاج آقا حرف میزد. با ورودم سلام می‌کنم و حاج آقا به احترامم می‌ایستد و سلام می‌کند. روی صندلی کنار باباجون می‌نشینم که تقه ای به درب می‌خورد. با بفرمایید باباجون امیرصالح وارد اتاق می‌شود اما با دیدن من یکه می‌خورد. متعجب می‌شوم. این چرا تعجب کرد؟

-بیا بشین پسرم..

امیرصالح متعجب پیراهن یاسی اش را صاف می‌کند و کنار حاج آقا می‌نشیند. کمی بعد حاج آقا می‌خواهند شروع کنند که باباجون خطاب به حاج آقا می‌گوید.
-با عرض شرمندگی از شما. من هنوز همه چیز رو کامل به پسرم نگفتم..

چشمانم گرد می‌شوند. یعنی امیرصالح خبر نداشت؟ وای وای الان پیش خودش چه فکرها که نمی‌کند. الان می‌گوید این دختر حتما از خدایش خواسته است!!!!

امیرصالح با خجالت می‌گوید.

-ببخشید حاج آقا من درست متوجه نشدم. شما گفتید یک پیشنهاد دارید برای اینکه بنده راحت تر اینجا زندگی کنم اما الان، اینجا..

به حاج آقا اشاره می‌کند:

-متوجه نمیشم!

باباجون تکیه به عصایش زده و با جدیت می‌گوید.

-منو قبول داری یا نه جوون؟

امیرصالح شرمنده شده دست روی چشم می‌گذارد.

-بیشتر از چشمام!

پرستار بچه مثبت

-خب پس بدون من بدت رو نمی خوام. برای اینکه هم همچین پرستار آقایی رو که مثل پسر خودم می مونه رو از دست ندم و هم راحت باشی تصمیمی گرفتم که می خوام نه نیاری..

امیرصالح آب دهانش را قورت می دهد. نگران و مضطرب به نظر می رسید!
-انشاءالله خیره..

حاج آقا لبخندی میزند.

-حتما خیره پسر!

باباجون نفس عمیقی می کشد.

-تصمیم گرفتم برای اینکه شماها تو این خونه راحت باشید یک محرمیت ساده بین تو و نوه عزیزم که عزیزترین کس تو دنیامه خونده بشه که فقط، راحت باشید!!!

نزدیک بود خنده ام بگیرد. برای اینکه امیرصالح موضع گیری نکند این آخر جمله اش را حسابی تاکید می کند.

امیرصالح با دهان باز به باباجون خیره می شود. نمی دانست چه باید بگوید.
-ام..

باباجون دستش را بالا می دهد.

-فقط برای اینکه راحت باشید. پس نگران چیزی نباش!

در دلم انقلابی به پا بود. دلم می خواست بروم داخل اتاقم و یک دل سیر بخندم. این بابابزرگ ما هم عجب قلدری بود و نمی دانستیم!

خطاب به حاج آقا می گوید.

-بفرمایید حاج آقا..

مهریه این صیغه موقت یکساله به دستور باباجون می شود که کاسه آب. هه! حاج آقا به قرائتی زیبا که به دل می نشیند خطبه را می خواند و بعد از گرفتن بله به ظاهر اجباری من و واقعا اجباری امیرصالح عزم رفتن می کند. باباجون همراه حاج آقا از کتابخونه بیرون می روند. من و امیرصالح باهم تنها بودیم. کرم درونم باز فعال شده بود. الان محرم بودم و دستم باز تر شده بود. امیرصالح هنوز ناراحت بود. انگار در یک موقعیت اجباری قرار گرفته بود. به من چه! می خواست بله نگوید. اصلا انگار در این باغ نبود. کمی که می گذرد می فهمم خیلی در فکر است. پوفی کشیده و از جا بلند می شوم که یکدفعه به خودش آمده و با تعجب به اطراف نگاهی می اندازد. با دیدن جای خالی باباجون و حاج آقا چشمانش گرد شده و سریع از جا بلند می شود. پوزخندی میزنم. می خواهد برود که صدایش میزنم. کمی به صدایم ناز می هم.

-کجا میری؟

پشت به من می ایستد. قدمی سمتش برمیدارم که سریع به سمت من چرخد و بدون ان که نگاهی بهم بیندازد با لحنی جدی می گوید.

-بینید خانوم دکتر. من همچنان پرستارهستم و شما هم نوه این خونه. فکر کنید هیچ اتفاقی نیفتاده. من تو یک شرایط اجباری مجبور به پذیرفتن این مسئله شدم وگرنه هرگز این کاررو نمی کردم..

یک دفعه عصبانی می شوم.

-چی میگی تو؟ فکر کردی من عاشق چشم و ابروت شدم اومدم این مسئله رو پذیرفتم؟
نخیر آقا من بدتر از تو از این قضیه ناراحتم. فقط بخاطر اینکه روی باباجونمو زمین نندازم قبول کردم وگرنه نمیام به بخت خودم ننگ بندازم..

پوزخندی میزند و با سردی می گوید.

-پس لطفا به این کاراتونم پایان بدید. هیچ تاثیری نداره و فقط خودتونو کوچیک می کنید..

می دانستم چه می گفت. پررو!!! واسه من زبان در آورده. با حرص انگشتم را تهدید وار
مقابلش می گیرم.

-ببین بفهم داری چی میگی من نمیدونم داری راجع چی حرف میزنی منتها اینو خوب
میدونم تو امثال تو فقط یک آب زیرکاه هستین. فهمیدی یا بازم بگم؟
با عصبانیت نزدیکم می شود. سعی می کند لحنش را کنترل کند.

-بازم بهتون میگم اینکارا تون هیچ فایده ای نداره. روی من تاثیری نداره. نمیتونید به
هدفتون برسید..

می خواهد برود که بازویش را می گیرم. با عصبانیت دستش را میکشد. حسابی به غرورم
بر می خورد. با لحنی که از شدت عصبانیت می لرزید، می غرم:

-ببین بد بازی رو با من شروع کردی. من انقدر بیکار نیستم که پیام سمت توی خدماتیه
بدبخت که بخوام توجهتو جلب کنم. تو معلوم نیست از کجا در اومدی انقدر توهمی
هستی. ولی ولی یک چیزی رو بهت ثابت می کنم. بهت قول میدم تو اینی که میگی
نیستی.. بهت قول میدم..

و دیگرمی مانم حرف هایش را گوش کنم و از کتابخانه بیرون میزنم. باباجون از درب
سالن وارد می شود که با دیدن صورت سرخ از عصبانیت می خواهد چیزی بگوید که
اهمیتی نداده و به سرعت از پله ها بالا رفته و به اتاقم پناه میبرم.

پشت درب اتاق که می نشینم از شدت عصبانیت دستی به صورتم کشیده و نفس عمیقی
میکشم. چه قدر راحت مرا خوار و کوچک تعبیر کرد. می دانم. می دانم باید با او چه می
کردم. بیچاره اش می کردم. کاری می کردم به دست و پایم بیفتد. کاری می کردم بفهمد او
هم مثل بقیه است. کاری می کردم بفهمد او هم مثل بقیه مرد ها دست و دلش با دیدن
یک زن می لرزد. حالا می فهمید. خوب هم میفهمید!!!

امروز یک عمل جراحی داشتم. بابت دیشب اعصابم اصلا خوب نبود. مرتیکه بی ادب. پیش خودش چه فکریایی که نکرده. من فقط قصد داشتم اذیتش کنم او اما معلوم نیست به چه چیزهایی فکر که نکرده است.

پوزخندی میزنم و به اتاقم می روم تا برای عمل آماده شوم. سعی می کنم روی کارم تمرکز کنم تا انشاءالله عمل به خوبی انجام شود.

عمل که تمام می شود با خستگی به اتاقم رفته و روی صندلی ام ولو می شوم. نفس عمیقی میکشم. خدا روشکر عمل خوبی بود. نتیجه دلخواهم را به دست آوردم. دستم را به سرم گرفته و پوفی میکشم. سرم عجیب درد می کرد. کشوی میزم را باز کرده و بسته قرص مسکنی را از داخل بیرون می آورم. لیوان آب را که می خواهم سمت دهانم ببرم تقه ای به درب می خورد. با بی میلی «بفرمایید» می گویم. احتمالا امین بود و الان اصلا حوصله اش را نداشتم.

اما در کمال تعجب امیر صالح وارد اتاق می شود. با دیدنش پوزخندی زده و قرص را با یک لیوان آب به پایین می فرستم. زیر لب سلامی کرده و سینی به دست نزدیک میزم می شود. خیلی دلم می خواست نقشه ام را از همین الان عملی کنم ولی اصلا حال و حوصله نداشتم. سرم به شدت درد می کرد. لیوان چای را که روی میزم می گذارد با اخم سرم را روی دست هایم که روی میز بود می گذارم. صدای پایش نمی آید. متعجب می شوم. یعنی نرفته بود؟ سعی می کنم بی تفاوت باشم اما هنوز نرفته بود. متعجب سرم را بلند می کنم که نگاهم به نگاه متفکرش می خورد. خیره به زمین کنار میزم ایستاده بود. نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش می اندازم. اینم خل شد رفت. نیشخندی زده و از پشت میز بلند می شوم. به خودش می آید.

-میتونم بپرسم چرا تشریف نمی برید؟

سرش را به زیر می اندازد.

-بابت دیشب متاسفم! من در مورد شما بد برداشت کردم.

چشمهایم گرد می شوند. این الان چی گفت؟ عذرخواهی کرد؟ نه!

رو به رویش می ایستم که یک قدم عقب می رود. یک تای ابرویم بالا می پرد.

-خب؟

سینی را در دستش می فشارد.

-همین!

یک قدم سمتش برمی دارم. سرم تیر می کشید. اما این بشر عاملش بود. باید انتقام می گرفتم.

متعجب می شود. دستم را بالا آورده و یقه لباسش را با دو انگشت می گیرم. سریع عقب می رود. اهمیت نمی دهم!

چشمه‌هایش را باز و بسته کرده و نفسش را به سختی به بیرون می دهد.

-مهم نیست!

و به سرعت از کنارم عبور کرده و از اتاق خارج می شود. پوزخندی زده و با حرص به رفتنش خیره می شوم. تا حالا هیچ مردی را انقدر خوددار ندیده بودم. این همه مقاوم ندیده بودم. فلسفه این قلم کار را اصلا نمی فهمیدم. فلسفه محرم نامحرمی را درک نمی کردم. واقعا نمی فهمیدم. اما نمی دانم با وجود اینکه این همه مرا از خودش رانده بود چرا هنوز وسوسه می شدم نزدیکش شوم و اذیتش کنم. اگر یکبار این کارها را با امین یا فرد دیگری انجام داده بود مطمئنا عواقب خیلی بدی داشت. اگر الانم این اذیتها را گریبان امیرصالح می کنم چون از وجودش مطمئن شدم. حداقل تا الان! فقط از الان به بعد قصد دارم بهش بفهمانم او هم نمی تواند در برابر یک زیبایی دختری مثل من مقاومت کند. چون خودش با اعتماد به نفس زیادی ادعا داشت. منم باید به او می فهماندم تو هم مثل باقی مردها مقاومت می شکنی گرچه دیر ولی می شکنی. می خواستم فقط همین را بهش بفهمانم! همین!

با ولع مشغول خوردن نهار بودم که امیرصالح از راه می رسد. در بدو ورود سلام خشکی کرده و سریع از پله ها بالا می رود. این عجله در حرکاتش واقعا مرا به خنده می انداخت. بی توجه به رفتارش پوزخندی زده و بشقاب دیگری برای خودم غذا میکشتم. باباجون مشغول آب درمانی بود و با دکتر خوشگلش در استخر به سر می برد. گاهی وقتا وسوسه می شدم سر به سر این دکتر هم بگذارم اما می ترسیدم از آن دسته آدم های کنه باشد. از ملیحه خانوم تشکر کرده و به اتاقم می روم. نزدیک های عصر بود که همراه باباجون داخل باغ مشغول خوردن چای سبز بودیم که پسر آقای احمدی بدو بدو کنان نزدیکمان می شود. بعد از آن شب دیگر ندیده بودمش اما با دیدنش نفرت سرتاسر وجودم را فرا می

گرفت. نگاهم را از نگاه خیره اش می گیرم و به بخار چایم خیره می شوم. باباجون با لبخند جواب سلامش را می دهد.

-سلام هادی جان. خوبی بابا؟

پس اسمش هادی بود. حیف این اسم برایش!

-سلام آقای امیری. ببخشید چند تا جوون اومدن دم درب میگن با شما کار دارن..

باباجون متعجب به عصایش تکیه می دهد.

-خودشونو معرفی نکردن؟

-نه آقا. گفتن بزارید بیایم تو خودمون خودمونو معرفی می کنیم..

متعجب می شوم. باباجون با تعجب می گوید.

-خب بگو بیان تو باباجان.

هادی قبل آن که برود نیم نگاهی بهم می اندازد که با چشم غره بدی جوابش را می دهم. همین که می رود متعجب می گویم.

-خب باباجون می خواستین بزارین من برم. شاید غریبه باشن..

شانه ای بالا می اندازد.

-نه دخترم ندیدی گفتش می خوان بیان داخل خودشونو معرفی کنند پس حتما میشناسن دیگه..

لب برمی چینم و جرعه از چایم را می نوشم. هنوز ان جرعه از گلویم پایین نرفته بود که با صدای جیغ زنانه ای، چای به گلویم می پرد و به سرفه می افتم. باباجون نمی دانست مرا دریابد یا صدای جیغ و دادی که داشت نزدیکمان می شد. من وحشت کرده بودم چه برسد به باباجون!

پرستار بچه مثبت

با مشت به سینه ام می کوبم و از جا بلند شده که با دیدن سه نفر آشنا چشمانم اندازه نعلبکی گرد می شود. باباجون نیز با تکیه بر عصایش بلند شده و با دیدن سه نفری که جیغ جیغ کنان سمتان می دویدند لب هایش به خنده باز می شوند و شروع به خندیدن می کند!

همین که نرگس خودش را در آغوشم می اندازد با صدای بلند می خندم. مریم و مهدی هم خودشان را در آغوش باباجون می اندازد و بوسه بارانش می کنند!
با ذوق نرگس را در آغوش می فشارم که باباجون با ذوقی کمیاب می گوید.

-سلام بچه های من. قربونتون برم. کی رسیدید؟

مهدی با لبخند از باباجون جدا می شود.

-سلاااااام. خدانکنه باباجون. تازه رسیدیم. هم رسیدیم اومدیم اینجا..

نرگس مثل دخترای سه ساله بالا و پایین می پرید.

-وای باباجون چقدر دلم براتون تنگ شده بود..

مریم پس کله اش میزند.

-دو دقیقه مثل آدم و ایستا مگه دستشویی داری؟

همه میزنیم زیر خنده. مهدی سمتم می آید و ضربه ای به کله ام میزند که جیغم در آمده و موهایش را میکشم.

-شما خواهر و برادر چرا دست بزن پیدا کردین؟

میخندد.

-دیگه دیگه! چطوری فندق؟

مریم با خنده کنار باباجون می نشیند.

-به نظرت واسه فندق زیادی بزرگ نشده؟

نرگس با خنده طرف دیگر باباجون می نشیند.

-هندونه چطوره؟

باباجون با خنده عصایش را آهسته به پای مهدی میزند.

-برو برو اونور دختر منو اذیت نکن..

مهدی سوتی میزند و کنارم روی صندلی می نشیند.

-ای بابا باباجون نو که اومد به بازار کهنه باید شود دل آزار چرا شما هنوز ولش نمی کنید؟

نیشگونی از بازویش می گیرم که دادش به هوا می رود. باباجون با خنده به نرگس و مریم و مهدی نگاه می کند و می گوید.

-خب تعریف کنید دیگه بچه ها. شما کجا اینجا کجا؟

با لبخند به ذوق و هیجان باباجون خیره می شوم. چه قدر خوشحال بود. چه قدر این آمدن مهدی و نرگس و مریم خوب بود! چقدر نشاط به خانه برگشته بود!

مهدی سیبی از روی میز برمی دارد و همان حین که گاز بزرگی ازش می گیرد با دهان پر می گوید.

-قربونتون..برم..من..

مریم پرتقالی سمتش پرت می کند.

اه اه حالمونو بهم زدی مهدی بی ادب. باباجون ولش کنید این بی ادب رو. بزارید خودم براتون بگم. هیچی دیگه جونم براتون بگه دیدیم بدجور دلتنگ باباجونمون شدیم و این مامان باباهامونم که حسابی سرشون شلوغه این شد که خودمون زدیم و اومدیم ایران یک مدتی پیش عشقمون بمونیم...

پرستار بچه مثبت
میخندم.

-کار و بار چی؟ چیکارا می کنید راستی؟

نرگس با ذوق به مریم اشاره می کند.

-مریم که امسال استاد دانشگاه شده. منم که قربونم برید جز باباجونم، دارم مهندسی
کشاورزی می خونم..

یکدفعه مهدی پقی میزند زیرخنده. بی اختیار همگی می خندیم.

نرگس با حرص می گوید.

-واسه چی میخندی نمکدون؟

باباجون چشم غره ای به مهدی می رود.

-|| باباجون. دخترای منو اذیت نکن..

مهدی با ناز ادای گریه در می آورد.

-من دیگه قهرم میرم پیش مامی و ددی خودم..

مریم دوباره پرتقالی نشانه می گیرد تا به مهدی بزند که مهدی با التماس دست هایش را
جلو می آورد.

-غلط کردم خواهر بزرگه..

مریم پشت چشمی نازک می کند که مهدی می گوید.

-اخه مهندسی کشاورزیم شد شغل؟ نه واقعا؟

یکدفعه دوباره میزند زیر خنده. نرگس حرص می خورد و مهدی می خندید. واقعا علت این
همه خنده مهدی را نمی فهمیدیم. مگر مهندسی کشاورزی خنده داشت؟ شغل به این

خوبی!

همه با تعجب او را نگاه می کردیم جز نرگس که مثل آتشی شعله ور نگاهش می کرد. از آخر کمی نفس تازه می کند و بریده بریده می گوید.

-تازه نمیدونین گرایشش چیه!!!!

این بار مریم هم میزند زیر خنده. نرگس که خودش هم خنده اش گرفته بود ولی با حرص پرتقال دست مریم را به سر مهدی می کوبد. باباجون همینطور با عشق به ادا بازیشان می خندید. کنجکاو مهدی را نگاه می کنم که از آخر با هزار بدبختی در حالی که سرش را می مالید، بریده بریده می گوید.

-گرایشش..مدیریت...دوشیدن..شیر گاوہ..

پقی میزنم زیر خنده. همگی می خندیدند. حتی نرگس هم می خندید. باباجون دستی به سر نرگس می کشد و سرش را میبوسد.

-چیه پسرجان؟ مگه بده؟ مهم اینه آدم هر جا باشه عالی باشه. افتخار باشه..

نرگس با ذوق چشم و ابرویی برای مهدی بالا و پایین می کند که بی اختیار می گویم.

-حالا این شازده چی میخونه؟

این دفعه مریم و نرگس می زنند زیر خنده. باباجون که دیگر دلش را گرفته بود! مهدی اشک چشمش را پاک می کند و با عشق و خنده می گوید.

-دامدار هستم. مهدی دامدار!

دوباره همگی میزنیم زیر خنده. انقدر خندیده بودیم که دیگر نا نداشتیم از جا بلند شویم. با حرص رو به مهدی می گویم.

-خدانکشتت هنوز نیومده اینجارو گذاشتی رو سرت..

مریم با خنده قاچ سیبی به دست باباجون می دهد.

پرستار بچه مثبت

-وای نمیدونی سارا مارو که دیوانه کرده!

نرگس دست هایش را بالا می برد.

-حالا خداروشکر من زیاد پیشش نیستم و از نظر روانی هنوز امیدی بهم هست..

مهدی جدی می گوید.

-بودن با من لیاقت می خواد..

باباجون این بار طرف مهدی را می گیرد.

-پسر منو اذیت نکنین دخترا...

میخندم.

-باباجون از آخر طرف کی هستین شما؟

لبخند گرمی میزند.

-طرف همتون عزیزای من..

باباجون نفس عمیقی کشیده و با آهی که کاملاً محسوس بود می گوید.

-کاش مامان باباهاتونم میومدن..

چند دقیقه ای فضای بینمان در سکوت بدی فرو می رود که مهدی تحملش نمی آید و بلند می شود.

-خب خانوما آقايون عرضم به حضورتون که شام امشب با منه..

میخندم.

-خوش به حال ملیحه خانوم..

مهدی با ذوق چشمهایش را ریز می کند.

-ای جونم. ملیحه جون دارین شما؟ کو این ملیحه جون؟ ملیحه جون؟

با ذوق کله اش را به اطراف می چرخاند و در جستجوی ملیحه خانوم می شود که ملیحه خانوم از ویلا خارج شده و سینی چای به دست نزدیکمان می شود. مریم و نرگس با دیدن ملیحه خانوم که زنی سالخورده بود، می زنند زیر خنده. مهدی اما با اداهای مخصوص خودش سمت ملیحه خانوم می رود و سینی چای را از دستش می گیرد و تعظیم می کند.

-سلام بانو. افتخار آشنایی با کیو دارم؟

باباجون با خنده دستی به سرش میکشد.

-خدایا این پسر به کی رفته؟

من و مریم و نرگس همچنان می خندیدیم. ملیحه خانوم بنده خدا با ذوق به مهدی و بقیه سلام می کند.

-سلام پسر. سلام دخترا. وقتی اومدین صداتونو شنیدم گفتم سریع براتون چایی بیارم گلوتون تازه شه..

مهدی با لبخند سینی را روی میز می گذارد.

-وای ملیحه خانوم ما خیلی تفاهم داریم. از کجا میدونستین من چای می خوام؟

ملیحه خانوم بی خبر از منظوره‌های خنده دار مهدی می گوید.

-الهی پسر. بازم چای می خوای؟ اگه چای رفع تشنگیت نمی کنه می خوای برم برات شربت چیستی درست کنم؟

با خنده دستی برای ملیحه خانوم تکان می دهم.

-نه ملیحه خانوم دستتون درد نکنه این پسره داره اذیتتون می کنه..

مهدی می خواهد چیزی بگوید که ملیحه خانوم با خنده از پیشمان می رود. مهدی با چهره ای آویزان دوباره سرجایش می نشیند.

-تازه داشتم کیس مناسب انتخاب می کردم...

نرگس میخندد.

-بعله دیگه از دخترای کنارت خسته شدی..

مریم نچی می کند.

-معلوم نیست با دخترای ایرانی بدبخت چیکار کنه..

مهدی لبش را می گزد و با چشم و ابرو به باباجون اشاره می کند که باباجون می خندد. مهدی ادای شرمندگی در می آورد و دستی به چشمش می کشد.

-روم سیاه باباجون اینا هنوز فرق دختر جوون با پیرزن رو متوجه نمیشن. عرضم به حضورتون کنه بنده خیرخواه هستم. مثلا تو خیابون که راه می رم این خانوما که از خرید برمی گردن دستاشون پره. منم که خیرخواه. دلم نیامد اینا خسته شن. خریداشون رو می گیرم و میزارم تو ماشیناشون. بعد با خودم میگم اینا چطور می خوان ببرن خریدارو داخل خونه هاشون؟ ای بابا! اونجاست که رگ غیرت ایرانیم گل می کنه و خریداشونو تا خونشون میبرم. باور کنید همش همینه..

انقدر میخندیم که دیگه اشکمان در می آید. باباجون از دست شیرین زبانی های مهدی نمی دانست چه بگوید. انقدر مهدی چرت و پرت می گوید که هوا رو به تاریکی می رود. صدای اذان که بلند می شود، امیرصالح وارد باغ می شود. متعجب نگاهش می کنم. این که داخل بود، کی رفت بیرون که باز تازه الان آمد؟ امیرصالح بی توجه به ما قصد داشت داخل برود که باباجون صدایش میزند. در دل حسابی می خندم. مریم کنجکاو می شود.

-این کیه سارا؟

پرستار بچه مثبت
پوزخندی میزنم.

-پرستار باباجونه..

نرگس میخندد.

-چه قدر شبیه شهیداست..

مهدی نچی می کند.

-آخه دختره خل شهید چیه؟ شبیه این بچه مثبتاست! شهادت لیاقت می خواهد!

نرگس نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش می اندازد.

-بخشید پس شهید چیه؟ شهید بچه مثبته دیگه!

مهدی با ذوق میخندد.

-نه خدایی زندگینامه هاشونو که بخونی میفهمی بعضیاشون چه بلایی بودن..

امیرصالح نزدیک می شود. سر به زیر سلام می کند که باباجون با لبخند جوابش را می دهد.

-خوبی پسر؟ گفتم بیای اینجا بگم الحمدالله نوه هام اومدن. امشب قراره یک جشن خانودگی داشته باشیم. می خوام تو هم اینجا باشی..

امیرصالح لبخند محجوبی زده و متواضعانه سر خم می کند.

-الحمدالله. شما لطف دارید. مزاحمتون نمیشم..

مهدی میخندد و دستی دور گردنش می اندازد.

-این چه حرفیه پسر. خونه خودته..حتما بیایا..

نگاه شیطانی اش مشخص بود حسابی نقشه دارد. خدایا!

پرستار بچه مثبت

امیرصالح می خواهد دوباره تعارف کند که باباجون می گوید.

-تو هم پسر منی. برو یکم استراحت کن بیا پیشمون..

امیرصالح با خجالت سری تکان می دهد و با گفتن چشمی می رود. نرگس بی توجه به باباجون می گوید.

-چقدر خوشگله...

مریم تایید می کند.

-آره چشمای قشنگی داشت!

بی اختیار حرص می گیرد. نه از آنها بلکه از امیرصالح. چرا باید خوشگل می بود؟ اصلا به تو چه مربوط است سارا؟ خل شدی رفت!

مهدی لب می چیند.

-اگه خوشگل اینه پس من چیم؟

بی اختیار از روی حرص می گویم.

-کجاش اون خوشگله؟ تو جذابی پسر، جذااااب!

باباجون میخندد.

-یک وقتی اصلا مراعات منو نکنین ها..

مهدی دست دور گردن باباجون می اندازد.

-فدات بشم حسن جونم. شما که عشق خودمی..

تازه از حمام بیرون می آیم که صدای جیغ و داد مریم و نرگس بلند می شود. با خنده در حالی که موهایم را با حوله خشک می کردم از اتاق بیرون رفته و به اتاق مشترک آنها می روم. نرگس با حرص موهای مریم را می کشید و مریم با خنده رژ لب نرگس را بهش پس نمی دهد.

با ورودم نرگس با گریه می گوید.

-وای سارا بیا این رژ منو از این دختره بگیر..

مریم در حالی که هم می خندید و هم درد می کشید می گوید.

-تقصیر من چیه؟ رژش خوشگله میگم بده منم بزخم میگه میخوام فقط من خاص باشم..

با خنده روی تخت مریم می نشینم.

-حالا واسه کی می خوای خاص باشی امشب؟ نکنه واسه مهدی؟

نرگس حالت عوق زدن به خودش می گیرد و موهای مریم را ول می کند.

-وای نگو دل و رودم اومد تو دهنم..

مریم نیشگونی از بازویش می گیرد.

-دلتم بخواد داداشمو..

نرگس پشت چشمی نازک کرده و رو به روی آینه می ایستد.

-می خوام که نخوام. آدم قحطه بیام با اون داداش چیز تو..

چشمک میزنم.

-پس واسه من میخوای دلبری کنی؟

مریم میخندد.

پرستار بچه مثبت

-نه بابا دخترمون نیومده عاشق شده..

چشمهایم گرد می شود. نرگس پوفی میکشد.

-چرت و پرت نگو مریم. عاشق چیه. مگه عشق الکیه. فقط ازش خوشم اومده..

متعجب می گویم.

-کیو شماها دارین می گین؟ نکنه عاشق هادی شدی؟

نرگس ذوق می کند.

-اسمش هادیه؟

مریم در حالی که با دقت مشغول کشیدن خط چشمش بود می گوید.

-کیو میگی سارا مگه؟

-مگه شما منظورتون با پسر باغبون نیست؟ همونی که اومد درو باز کرد؟

نرگس میخندد.

-نه بابا این پرستار باباجونو میگم..

بی اختیار شوکه می شوم. امیرصالح؟ نرگس؟ نه بابا؟ نمی دانم چرا اما کمی دلخور می شوم. انگار امیرصالح عروسکی بود که می خواستم فقط خودم داشته باشمش و اذیتش کنم! انگار اگر کس دیگری در توجهش قرار می گرفت بازی ام کسل کننده می شد! با این حال چیزی نمی گویم!

دمغ شده می خواهم به اتاقم بروم که یکدفعه با دیدن لباسی که نرگس تنش می کند، داغ می شوم. یک تاب دکلمه بنفش پوشیده بود با شلوارکی که به زور تا روی زانوانش می اومد. نمی دانم چرا ولی بی اختیار سمتش می روم.

-وای نرگس اینجوری نیای بیرونا..

مریم و نرگس با تعجب نگاهم می کنند. خنده الکی می کنم.

-وای نمیدونین این پرستار باباجون ازاون بچه مثبتاست. آقاجون به منم اجازه نمیده اینجوری بگردم. یک دفعه از این لباسا پوشیدم انقده دعوام کرد که نگو..

آره جان خودم! مریم متعجب می گوید.

-خب پس با چی تو خونه راه میری؟ با چادر؟

میخندم.

-بابا مشکلی نیست. فقط لباس خیلی نباید باز باشه..

مریم شانه ای بالا می اندازد.

-والا نرگس هنوز وقت هست واسه تجدید نظر کردن..

نرگس می خندد.

-اشکالی نداره. چون این پرستار اینطوری دوست داره منم اینطوری میگردم.

یک تای ابرویم بالا می رود.

-تو جدی نرگس؟

میخندد.

-وای نمیدونی این بچه مثبتا چه صفایی دارن سارا. همین چند وقت پیش یکی تو دانشگاهمون بود. یعنی نگم برات. از اون بچه مثبتای ایرونی بودا. همچین یقشو سفت می بست که من به جاش احساس خفگی می کردم. خلاصه انقدر با بچه ها اذیتش کردیم بنده خدا انتقالی گرفت جای دیگه..

میخندم. مشخص بود کرم داشتن ژنتیکی در وجودمان ریشه داشت! آن هم از نوع بچه مثبت!

مریم لبخندی میزند.

-برو لباستو بپوش سارا سرما می خوری..

با لبخند سری تکان داده و می خواهم به اتاق خودم بروم که صدای ناله هایی در راهرو به گوش می رسد. متعجب به اطراف نگاه می کنم. دوباره صدای ناله بلند می شود. ناله ها ضعیف بود ولی اگر خوب دقت می گردی متوجه صدا می شدی. گوشم را که تیز می کنم متوجه می شوم صدا از اتاق امیرصالح می آید. آب دهانم را قورت داده و نگاهی به اطراف می اندازم. کسی نبود. آهسته دستم را روی دستگیره درب میگذارم و وارد اتاق می شوم. با دیدن امیرصالح که روی تختش خوابیده بود و در خواب ناله می کرد متعجب و نگران می شوم. درب را به آرامی می بندم و پاورچین پاورچین نزدیک تختش می شوم. انگار داشت کابوس می دید. عرق از سر و رویش می بارید. دستم را به سرم می گیرم. باید چه می کردم؟ با دیدن پارچ آب لبخندی زده و سریع لیوان آبی جا می کنم. داشت هذیان می گفت. مدام زیر لب زمزمه می کرد.

-نه.. اشتباه کردم..نه..نباید..

آب دهانم را قورت می دهم و لبه تخت می نشینم. انگاری اگر بیدارش نمی کردم همه را متوجه خودش می کرد. نفس عمیقی کشیده و دستم را روی شانه اش می گذارم. همین که دستم روی شانه اش می نشیند شوکه شده از خواب بلند می شود. تا نگاهش به نگاه من گره می خورد مثل برق گرفته ها روی تخت می نشیند.

دستم را جلو میبرم.

-آروم باش، داشتی کابوس می دیدی..

دستی به سرش میکشد. کمی که می گذرد به خودش می آید و دوباره اخم می کند. نگاهش به میخ تخت می کند و سرد می گوید.

-اینجا چیکار می کنید؟

پوفی کشیده و اخم می کنم.

-داستی کابوس میدی. بیدارت کردم. جای تشکرته؟

چیزی نمی گوید.

با حرص لیوان آب را دستش می دهم و می خواهم بلند شوم که پشیمان می شوم. ما که الان محرم بودیم. چرا یک شیطنت کوچک چاشنی خوشی امشبم نشود. چرا واقعا؟

چند ثانیه ای در سکوت می گذرد. همچنان نشسته بودم. متعجب یک تای ابرویش بالا می رود که نیشخندی روی لب می نشانم و کمی سمتش خم می شوم.

-چه کابوسی می دیدی؟

متعجب سرش را بلند می کند. نگاهش برای ثانیه ای در نگاهم می نشیند ولی سریع نگاهش را می گیرد. همان چند ثانیه کافی بود تا دلم بلرزد. دلم لرزید!؟

-میشه برید بیرون؟

کمی بیشتر سمتش خم می شوم. سرش را به تاج تخت می چسباند. نمی توانست بلند شود چون اگر بلند می شد باید اول من را کنار می زد.

-نگرانت شدم. کابوس می دیدی. ناله می کردی..

چشمهایش را می بندد. نامحسوس آب دهانش را قورت می دهد. یکدفعه به لباسم خیره می شوم. با دیدن حوله ای که شل و وا رفته در تنم بود نزدیک بود از شدت خنده روی تخت پخش شوم. بیچاره!!!

با دیدن وضعیتم می خواستم بیخیال اذیت کردنش شوم که یکدفعه چشمانش را باز می کند و با سردی می گوید.

-چرا اینطوری می کنید؟

یکه می خورم. برای این سوالش جوابی نداشتم. لب می چینم و بی اختیار می گویم.
-من همسرتم..

آهی کشیده و چشمهایش را دوباره می بندد.

-لطفا برید بیرون. بهتون گفتم به هدفتون نمیرسید..

دوباره داشتم عصبانی می شدم. اما سعی می کنم خودم را کنترل کنم. خیلی رو داشت
خدایی. فکر کرده بود کی هست؟ من او را جز سرگرمی نمی خواستم. همین! بیچاره هوا
برش داشته!

انگشتم را نوازش وار کنار گردنش می کشم که با تکان بدی کج می شود. می دانستم. می
دانستم هلم نمی دهد. هر چند اگر بیشتر ادامه می دادم این مورد هم بعید نبود.

نیشخند میزنم.

-هدف چی امیرصالح؟

پوزخندی میزند.

-اون همش یک عقد فرمالیته بود..

شانه ای بالا می اندازم.

-ولی محرم شدیم. پس چرا داری عقب میکشی خودتو؟

یکدفعه پوزخند بدی میزند و بی توجه به لباسم، در کسری از ثانیه از کمرم گرفته و روی
تخت درازم می کند. با چشمان گرد شده و قلبی که در حلقم می زد روی صورتم خم شده
و بدون آن که نگاهی بهم بیندازد کنار گوشم زمزمه می کند.

-چون شمارو با ارزش میدونم. اما اینکارا رو...

کمی مکث می کند. نفسی کشیده و ادامه می دهد.

-پیش کس دیگه نکنید. کمتر کسی مثل من خودداره..

متوجه حرف هایش نمی شدم. نفس هایش و وجود عجیبش درست در چند میلی متریم، همه بدنم را سست کرده بود. می خواهد بلند شود که یکدفعه مکث می کند.

سرد می گوید.

-راستی، من ازدواج کردم!

و به سرعت از رویم بلند شده و از اتاق بیرون می رود. با حیرت روی تختش نیم خیز می شوم و به درب باز اتاقش خیره می شوم. او.. او الان چه گفت؟

تمام قلبم به یکباره می ایستد. دستی به قفسه سینه ام کشیده و ریتم تندش را چک می کنم. چرا انقدر تند می زند؟ دستم را کمی بالاتر آورده و روی گونه های تب دارم میکشم. را انقدر داغ بودم؟ منظورش، منظورش از حرف آخرش چه بود؟ یعنی او.. او ازدواج کرده بود؟

ناگهان عصبانی می شوم. بی توجه به حال خوبی که از اتفاق چند دقیقه پیش داشتم از روی تخت بلند شده و به اتاق خودم می روم. یعنی او زن داشت؟ یعنی او زن داشت و با من محرم شده بود؟ پوفی کشیده و طول و عرض اتاق را متر می کنم. چرت و پرت نگو سارا. او که خودش نخواست عقد کند. باباجون مجبورش کرد. عصبانی شانه ام را به دیوار پرت می کنم. هرچه باشد. ربطی ندارد. نباید قبول می کرد. باباجون یعنی نمی دانست؟
نباید چنین شرطی می گذاشت! نباید!

ناگهان بند دلم پاره می شود. یعنی من دست به مرد زنی دیگر زدم؟ یعنی من مسبب نگرانی زنی دیگر شدم؟ درست بود خیلی در قید و بند این چیزها نبودم ولی هرگز! هرگز! اجازه نمی دادم به حریم مرد متاهل وارد شوم. حتی برای یک نگاه! بغض کرده روی تخت می نشینم. یعنی من باعث شدم مردی به زنش خیانت کند؟ قطره اشکی از چشمم می چکد. یعنی من دست به عشق زنی دیگر زدم؟ صورتم را با دستانم می پوشانم. امیرصالح

خوب بود. حتی نگاهم نکرده بود. اما چرا قبول کرد آخر؟ چطور دلش آمد؟ خدایا، منو ببخش!

با عصبانیت به اتاق باباجون رفته و کنار تختش می نشینم. باباجون مشغول خواندن قرآن بود. چنان با دقت به آیات قرآن نگاه می کرد گویی قرآن دارد با او حرف می زند. دقایقی می گذرد تا بلاخره باباجون دل از قرآن می کند و آن را بوسیده و روی عسلی کنار تختش می گذارد. عینکش را که از روی چشم برمی دارد متوجهم می شود.

- سلام بابا! تو کی اومدی؟

پوفی میکشم.

-سلام باباجون. خیلی وقت نیست..

لبخند میزند و لبه تخت می نشیند و تکیه به عصایش می دهد.

-چیزی شده سارای بابا؟

وقتی می گفت سارای بابا لوس می شدم. لب می چینم و بی مقدمه و با بغض می گویم.

پرستار بچه مثبت
-می خواستم اگر بشه این محرمیت از بین بره..
متعجب می شود.

-واسه چی بابا؟ نکنه اتفاقی افتاده؟
بغض می کنم.

-باباجون این پسره بهمون دروغ گفته..
باباجون یک تای ابرویش را بالا می دهد.

-امیرصالح؟ مطمئنی؟ چه دروغی؟
متعجب می شوم.

-شما هم نمیدونستین؟

مشتم را جلوی دهانم می گیرم.

-||| پسره به ظاهر مثبت چه ریخت و قیافه ای واسه خودش درست کرده ها. اصلا کسی
شک نمی کنه. وای وای وای ببین گولشو خوردیم رفت. معلوم نیست تا حالا چیکارا که
نکرده..

باباجون نزدیک بود خنده اش بگیرد. اخم بیشتر می شود.

-باباجون چرا میخندین؟

خنده اش شدت می گیرد و به شوخی می گوید.

-ببین دخترم ناراحت نشیا ولی من به اون پسره بیشتر از تو اعتماد دارم..

جیغم در می آید.

-واقعا که..

پرستار بچه مثبت
میخندد.

-خب حالا شوخی کردم. غیبت بسه پشت سر جوون مردم. بهم بگو چی شده حالا؟
آه میکشم و دوباره بغض می کنم.

-باباجون این پرستاره زن داره. بعد اون وقت با وجود زنش اومده به منم محرم شده.
باباجون ما داریم به زن بنده خدای اون خیانت می کنیم هرچند هیچی هم نباشه. این
ظلمه. این محرمیت باید هرچه زودتر باطل بشه..

دوباره باباجون شروع به خندیدن می کند. من اما متعجب به باباجون خیره می شوم. این
پیرمرد کی انقدر سنگول شده بود؟ یکدفعه می ترسم. نکنه این مهدی چیزای خاکبرسری به
خورد باباجون داده؟ با نگرانی نیم خیز می شوم تا به داد باباجون برسم که باباجون بریده
بریده می گوید.

-وای دختر..از دست تو..کی اینارو..بهت گفته؟
اخم می کنم و دست به سینه میزنم.

-خودش..

میخندد. کم کم خنده اش تبدیل به لبخند می شود. با محبت می گوید.

-نمیدونم قصدش از گفتن این حرف چی بوده. ولی اینطور نیست دخترم. واسه همونه
میگم نسبت به این پرستار اعتماد پیدا کردم خداروشکر. بچه خوب و مومنی هست. دروغ
و خیانت و تهمت و فریب و این حرفا تو کارش نیست..

پوزخند میزنم.

-کم هندونه بزارید زیر بغلش باباجون..

لبخند میزند.

-حسودی نکن دخترم. حقیقته خداروشکر. پرستار خوبیه. اگرم اون حرفو زده که نمیدونم چرا زده..

یهو سکوت می کند. بی اختیار داغ می شوم. نکند باباجون چیزی بفهمد؟ نکند امیرصالح به باباجون چیزی گفته باشد؟ وای وای! اصلا خب بشود! به من چه! ما که محرمیم! ای بابا! نفس عمیقی میکشد.

-خلاصه نمیدونم چرا اینو بهت گفته دخترم ولی حقیقتش اینه که این جوون حدودا چند سال پیش همسرشو از دست داده..

متعجب می شوم.

-چی؟؟؟

-آره دخترم. متاسفانه اون موقع همسرشم باردار بوده.

بی اختیار دلم می گیرد. چه سخت!

-خب چطوری فوت کردن؟

-راستش دخترم فوت نکردن. شهید شدن..

چشمانم گرد می شود.

-شوخی می کنید باباجون؟ چطوری آخه؟ کجا؟

-اونطور که خودش برام تعریف می کرد چندسال پیش بعد کلی قرض پول و دوندگی و

نوبت و اینا مشرف میشن به حج. درست زمانی که حادثه منا اتفاق می افته. اونجا

همسرش بین جمعیت زیر دست و پا له میشه و بعدشم که شهید میشه..

بی اختیار بغض می کنم.

-آخی.. طفلک! باردارم بوده. چه قدر سخت!

-آره دخترم این جوون خیلی اذیت شده. یکسال بعد از اون ماجرا هم کل خانوادشو تو تصادف از دست میده..

قلبم درد می گیرد. چه قدر زجر کشیده بود این مرد!

بی اختیار زمزمه می کنم.

-والا اگر من جای این مرد بودم دین و ایمونم از بین می رفت..

باباجون لبخند میزند.

-همینه دیگه عزیزم. واسه همینه به این جوون بدجوری اطمینان کردم. ایمان خیلی خوبه دخترم. انقدر خوب هست که تو رو قوی نگه داره..

-این همه بلا؟ واسه چی آخه؟

دستی به سرم میکشد.

-واسه امتحان ما ادماست دخترم. هر آدمی که چه کافرش و چه مسلمونش و چه مسیحی و..هر دینی که می خواد باشه تو این دنیا رنج میکشه. منتها یکی مثل مسلمونا رنجاشو به امتحان و آزمایش و رشد خودش تعبیر می کنه و لذت میبره از توجه خدا بهش و یکی هم..

لبخند تلخی میزنم.

-حق با شماست. فلسفه جالبی داره..حتما باید برم روش فکر کنم..

میخندد.

-آره دخترم. با این چیزا آشنا بشیم بهتر میتونیم با واقعیات و سختی ها و خوشی های زندگی کنار بیایم انشاءالله..

می خواهم چیزی بگویم که مهدی وارد اتاق می شود.

-به به میبینم نوه و پدربزرگ حسابی باهم خلوت کردین..

میخندم و از جا بلند می شوم.

-منتظر بودیم ببینیم فضولمون کی میاد که اومد..

لپم را میکشد.

-انقدر شیطون نبودی بلا..

پشت چشم نازک می کنم.

-سعادت دیدن نداشتی..

چشمک میزند.

-داریم می بینیم والا سعادتت توش نیست..

با حرص نیشگونی ازش می گیرم و از اتاق بیرون می روم. به باغ رفته و کنار نرگس و مریم می نشینم. با ذوق مشغول تعریف کردن از آخرین لباسی که دیده بودن، بودن!

مهدی به باغ آمده و مشغول باد زدن جوجه هایش می شود.

-خلاصه جونم براتون بگه قراره شامی بهتون بدم انگشتاتونم باهاش بخورید..

پوزخند میزنم.

-آره دیگه از بس بدمزست مجبوریم انگشتامونو بخوریم..

نرگس می خندد و دوربینش را گرفته و سه تایی سلفی می گیریم.

-شک نکن کارمون به بیمارستان میکشه..

مهدی دمغ شده می گوید.

-نرگس خانوما نداشتیم. سارا اومد منو ول کردیا. منم عکس..

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 250 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

<https://zarinp.al/439616>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com